به افتخار پنجمین سالگشت بنیانگذاری جبههٔ ملی میهن وطن

PROPERTY OF
ARIC
Established
1989

بیدخونین

وداستانهای دیگر

به افتخار پنجمین سالگشت بنیانگذار جنبش ملی میهن وطن

PROPERTY OF
PACKU
7414

بیدحوین

وداستانهای دیگر

PROPERTY OF
ARIC
Established
1989

* ناشر :اتحادیه نویسنده‌گان ج.د.ا.

---

* کتـــاب : بیدخونین‌وداستانهای‌دیگر

* اهتمـام : تور پیکی قیوم

* ســـال :۱۳۶۵

* تیـــراژ : ۲۰۰۰

* محل چاپ : مطبعه دولتی

فهرست داستانها

نام داستان	نام نویسنده	صفحه
ننهٔ طاووس	ببرك ارغند	۱
دشت الوان	ببرك ارغند	۹
کریکه	زرین انخور	۱۹
شهیده بی‌بی	زره سواند	۲۵
اولین شب پهره	ذبیح پیمان	۳۶
باز گشت به سوی زندگی	محمد رسول جهانبین	٤۳
باز گشت	حمید عبیدی	٦۵
دویری فال	شامحمود حصین	۷٤
صدای بیل در دشت	اسماعیل فروغی	۸۵
خانه	اسماعیل فروغی	۹۰
بینی خمیری	حسین فخری	۹۸
بید خونین	حسین فخری	۱۰۹

ننۀطاووس

PROPERTY OF
ACKU
7414

جنگ به پایان خود نزدیك میشدواین پایان ، پایان جنگ نبود بلکه پایان مقاو مت دهاتیانی بود که‌به‌خاطر دفا ع از ده وحاصلات خویش سلاح برداشته بودند و از شفـــق تاکنون با رگبار ها جلو تعرضـــ اشرف دزد را می گرفتند. امـــا صندوق های مرمی شان‌ته کشیده بودو پوچك های مرمی مسلسل هامثل دانه های انگور حسینی روی هم انبار شده بودند و تار هـــای کوتاه وآبی ر نگ دودباروت ازدرز های‌این‌تپهٔ کوچك به هوابلندمیشد. گفتی کتلهٔ آتشفشانی است که تازه خاموش شده است.اما بـــو ی‌وحرارتش ازبر ج قلعه به بـــالا صعود نمیکرد. گفتی حق نداشتند تا از دیوار های ضخیم‌و پنج تیرکش کوچك برج بیرون شوند .

درعقب این تیر کش ها، چارمرددهقان بایك پیرزن باآستین ها ی برزده ، پیراهن کرباسی و عر ق‌خورده زانو زده بودندو از قلعه‌گی هاو باشنده گا ن ده دفاع‌میکردند.

شاجور کلشینکوف پیر ز ن‌بعدازضربهٔ شدید و کوتاه ترق تر ق صدا کرد ، تکان خوردو عقـــب‌رفت. پیرزن آهی کشیـــــد ه کلشینکوفش را به دیوار گلین برج‌تکیه داده گفت :

ـآه!....مرمی مه خلاص شد .
وچشمانش بدون آنکه خواسته‌باشد به کوت پوچك ها افتاد .
دهاتی دیگر که ریش حنا یی‌ولنگی تارتار کرباسی بسرداشت‌و وبلا انقطا ع آتش میکرد ، ناگهان‌تکان شدید خوردو شانه اشرا با دست راستش محکم فشرد و باپشت بر دیوار تکیه داد:
ـطاووس !مه خورد م، مـــر ەکمك کو !
ودرد سراپایش را پیچید.دستش‌به علتی نا معلومی به طرف پوچك های مرمی رفت.وانگشتا نش پوچك‌های داغ رافشرد ، آنقدر فشردکه استخوانهایش سپید شدند . پیرزن با وارخطا یی دستهایش را به هم‌زد :
ـچرا عاشور ؟ ... چی شده ؟...مرمی خوردی ؟
وبدون آنکه منتظر پاسخ شوهرخویش شود شتابزد ه خودرا به‌او رسانید . زخمش رابست وباخشم‌وکینه جایش را پشت تیر کشـــ اشغا ل نمود و دراز کش درازکش‌باتفنگ عاشور تیر انداخت :
ـحرامزادا ! ... دزدا !
مرد دیگر ، که کمرش را بـــادستمال گل سیب سفت بسته‌بود واز تیر کش برج بادقت وحوصله‌مندی ، مثل شکار چیا ن کارکشته ردپای ضد انقلاب را تعقیب میکردباخشم و غضب داد زد :
ـننه بس‌کو ! .... مگه دیوا نه‌شدی ؟
طاووس طرف مادرش راگر فت:
ـبانش که ضربه کنه ! چـــرانمیمانی ، بانش که آدم های‌اشر ف به قلا نزدیك شدن ! ... ننه خوب‌بکوب ! ... باضربه بکوب!
مردی دستمال گل سیب که ازعصبانیت می لرزید خشمالو دفریاد زد:
ـگور مور دایته بکوبه ! ...یك‌دفعه صندو ق مرمی ره ببیـــن باز بگو ننه بکوب !... اگه همی‌رقم فیر کنیم ، ده دقیقه باد همه ماره زنده دستگیر میکنن ...مردم‌چی خات گفت ؟ چار حزبی، یك‌روز مقاو مت کده نتانستن ... او هم‌ده مقابل چند دزد ، چند حیوا ن بیمناك !.

ننه که از شنید ن این گفتگـو ترسیده بود ، باخود گفت :

ـچند دزد ماره زنده اسیـــــر میکنن ها ... طاوس و پدرشه‌اسیر میکنن !

وبدون آنکه خواسته باشـــــد تفنگش را گذاشت و چشمانش‌راه کشیدند :

ـنی، ای ممکن نیس !

غمبار ه ها دوش نحیفش‌رافشرد.سر سپیدش را با دو دست محکم گرفت :

ـبچهٔ مه ؟ شو یمـــــه ؟ ....همسایا ی مه ؟.... نی ، ای ممکن نیس! .... او نار ه مثل بچه عبدل‌واسکت می بر ن ها ؟.... نی، ای ممکن نیس .

با خطور این اندیشه ها احساس‌کردکه پوست بدنش از سرد ی‌مثل پوست نارنج درشت ودانه دارشده‌است آهسته روی دو پانشست و چشمان شارید ه و تنگش به‌پوچك‌های مرمی خیره ماند . بنظرش‌آمد که پوچك های مرمی ،انگـشتا ن‌بریدهٔ پسرش است . انگشتا ن بریدهٔ شو هرش است . دیوارهای‌برج به نظرش کوه خون آمد،کوه خون پاك و گلابی رنگ ، مثـــــل‌خون خودش رقیق‌و شفا ف. باخود آهسته گفت:

ـنی ای ممکن نیس ! ... مه به‌کسی ای اجازه ره نمیتم !

وبی وزن و بیصدا به طر ف‌زینه‌های بر ج براه افتاد .

در پایین ، در حویلی قلعه که‌مثل تهٔ چاه تاریك و چقر بود اطفال ، زنان و پیر مردا ن ده گردهم آمده‌بودند و به‌گونهٔ کرم های بهار ی روی هم میلو لیدند و مثل زاغچه‌هاچیغ‌وویغ میکردند ، ترس‌ووحشت مرگ گو شها یشا ن را دوبـــار بزرگتر ساخته بود .

آنانی که جوانتر و نیرو مند تربودند در نزدیك در قلعه که بـــا تمبهٔ مستحکم چوب زردآلو از با زشدنش جلوگیر ی میشد، به‌همدیگر فشار می آوردند و نفرین مـــــی‌فرستادند :

ـدزدا ! نمك ناشناسا !

ننهٔ طاووس مثل سنگ پر تا ب‌شده در آب ، جمعیت راپاره میکرد

وبه طر ف درقلعه راه میجست :
ـپسشین ! ... راه بتین ! ....راه بتین !
صداهای از میان جمعیت اورامخاطب میساخت :
ـننهٔ طاووس کجا میری ؟ ....ای‌و خت بیرون رفتن اس ؟...
ـپس بگرد ، ننه ! مگر دیوانه‌شدی ؟
ـاوزن کشته میشی !
گفتی چکش و سندان گوشهای‌ننه بهم چسپیده بودند ، که هیچ گپی بیکانه را اجازه ورود نمیدادندتنهایك صدا ، یك اندیشـــــه در گوشش‌طنین انداز بود :«ده .....اطفال ... طاووس .»
اوعرق آلود و نفسك زنان خودرابه دروازه رسانید ، پیر مردی از دو بازویش گر فت و به شـــدت‌تکانش داده گفت :
ـدیوانه ! کجا میری ؟
ـ میرم کمك میخایم .
ـراه نیس ، دشمن از چارطرف‌قلاره محاصره کده .
ـمه راه ره دیدیم، مر ه‌دیـــده‌نمیتانن .
ـبیچاره !کی بما کمك میکند...پوسته بسیار دور اس تاصبا نما ز دیگر هم به او جه رسیده نمیتانی.
ـمه میتانم ، مه میدوم ،مه صدامیکنم .
ـتا تو به پوسته برسی، تاتوصداکنی ،همه‌ماره از تیغ‌میکشن... ده قلاع باش بهتر اس زنده‌خـــومیمانی .
ننه باغضب دستهای پیر مرد رادور کرده گفت :
ـمه ایتور زنده گی ره خوش‌ندارم، مه میرم .
صدایش با صدا های « راست‌میگه ، ننه راست میگه » در هـم پیچیده ، قوت‌گرفت ومثل ستو نسنگی تکیه گاه عزم ننه شد .
زمانیکه ننه از قلعه بیرو نشد،طاووس اورا دید .خوا ست او را صدا بزند ، خواست مانع اش‌شوداماو قتیکه به کوت پوچك هاوقطی های خالی مرمی‌نگاه کرداز عزمش‌منصرف شد .
ازخود پرسید :

ـکجامیره ؟
پدرش پاسخ راداد :
ـمیره که کمك بیاره ، میره که‌اطفاله نجات بته .
وبه اندام کشید ه ونورستـــهٔطاووس که یگانه فرزند شان بود نگاه دلسوزانه انداخت .

* * *

فیرها خاموش شده و مسلسل‌ها به خواب رفته بودند، زیرادیگر مرمی ای در برج باقی نمانده بودتا گلوگا ه تفنگ ها را داغ وسیر آب‌کند . همهٔ مرمی هابه خاطردفاع‌از قلعه ودهاتیا ن جانهایشا ن را فدا کرده بودند،اما جنگ جریا نداشت . جنگی بدون آتش، جنگی بدون باروت ودود .
اشر ف با دستهٔ خون خوار ش‌مغرورانه تلاش داشتند که‌در قلعه راباز کنند .اما اینکار امکان پذیرنبود زیرا در قلعه مستحکم‌واستوار بود . ضر به ها ی‌که بدر قلعـــهوارد می آمد گفتی مشت های اندکه به سنگ خارا میخورند .
اشر ف بعد از تلاش زیاد وبدون‌نتیجه امر داد :
ـبیادر ها ! ...زینه بسازین!...با زینه و ریسمان بالا شوین‌برجه تسخیر کنین !.... دهاتی هار ه‌ازتیغ بکشین ، از تیغ بکشین !
از چشمانش که مثل دوقو غ‌آتش در میان انبو ه ریش‌ژولید ه وچرکین سر خ میزد نفرت‌و کینه‌می بارید .
ـاز تیغ بکشین ! .... ازتیـغ‌بکشین ! .... یکسا ت باد د ه و گند مهایش ده دست های مه قرارخات داشت .... هله بیادر هازود ترزودتر !
افرادش زینه هارا جا به جـــانمودند و ر یسمان های چنگك‌آهنی دار را به دیوار ها پرتا ب کردندوبنای بالا شدن راگذاشتند .
دهاتیا ن که مثل برنج درو نَدیگ می جوشیدند و ته وبالا می رفتند به دستور پدر طاووس یکی‌از کا هدان های قلعه را ویـرا ن مینمودند تابا خشت های‌آن‌دشمن‌راسرکو ب نمایند و مانع بالاآمدن آنان گردند .

گفتی زمان به عقب بر گشته‌بود.به قرون وسطی واین جنگ، جنگ قرون وسطا یی‌بود . جنگ‌بلخمان،جنگ شمشیر وسرنیزه .

* * *

وقتی آفتاب میرفت که غروب‌کند، ننه هنوز هم راه میزدو عر ق آلود خم و پیچ هارا زیر پا های‌ازتوا ن افتاده اش عقب میگذاشت وقتیکه به شاهراه رسید نیـر ووشیمه اش با عر ق یکجا از تـن ضعیفش بیرو ن شده بود. همانجالمید واز حال رفت.اما اوآنجا دیر نکرد . یکساعت بعد با دوتانك ویك‌جیپ وافراد مسلح‌بر گشت ، ننه در چوکی پیشرو در جوار دریور ی‌که چشما ن آبی ، مو های زرد و ماشین شده داشت مثل آهن‌راست‌ومحکم نشسته بود . دستـــان پـررگ وچنیش د ستگیر جیپ رامحکم چسپیده بود . چادر سیا ه کتانی اش گرد گلویش حلقه زده‌واز چشمانش خشم و غرور عقا ب گونه می بارید . جیپ تکان‌میخورد.امانته گفتی پولاد ی چسپیده به‌موتر است مثل کوه سنگین و پر وز ن‌بنظر میرسید . گاه گاهی انگشت شهادتش از دستگیر جدا میشد وطرفی رانشان میداد و دریورهمان طرف‌میرفت . ننه با اینکه زبا ن‌سربازا ن ارتش سر خ را نمـــی دانست اما دربار ه ده خودودرباره‌طاووس خود برای آنان سخن می راند .

ـدشمن ! .... جنگ ! شمابماکمك !

وباز باحر کا ت دست جنگ رانمثیل میکرد وبرای آنان می‌فهماند که مرمی شان تمام شده وزنده‌گی‌ده، اطفال وزنان در خطر است .

وقتیکه آنا ن به ده نزدیك‌شدندتن ننه از هیجا ن میلرزید .در دو کیلو متری قلعه ، موتر از حرکت‌باز ایستاد وسر بازا ن‌از موتـــر پایین جهیدند و تانك ها همچنان‌به پیشرو ی خود ادا مه دادند.رده های تانك به گونه امضا های زیباوقو تمند ی آمد که پای فر مـان نابودی‌اشر ف گذاشته شده بود .ننه مخطط هارا با دقت پایید،طاقت نیاورد . باشور و هیجا ن‌درحالیکه‌کلمات رکیکی تقدیم ضد انقـــلاب میکرد به طر ف ده دوید.اما ایـن‌دو نده گی دیری نپایید گفتـــی کهو لت اجاز ه این همه مستی وهیجا ن رابرایش نمیداد ، که در

جوار جو یچه باریك از حرکت بازایستاد و به پشته کوچك تکیه داد.
طاووس از برج قلعه ننه رادید،
اورا صدازد ، اماصدایش‌در میا ن‌ترق‌و تروق مرمی‌ها شنیده‌نشد ، گمان کرد که ننه موضع گر فته تادر تار ومارکرد ن ضد انقلاب‌سهم خویش را ادا کند .
نام و شجاعت ننه دربین محصورشده گا ن‌قلعه زبان بزبان‌میگشت:
ـننه قوه آورد ! ... مانجـا ت‌یافتیم .
ـننه طاووس زن باغیر ت اس .نگذاشت که اطفا ل ده کشتـــه شون !
ـ مه دختر خود ، زینب جانه‌مروسش میساز م ، ننه لیا قت‌هر چیزه داره .
وهرکس به نحو ی اوراستا یش‌میکرد .

* * *

دربیرون قلعه ، جنگ دو باره‌گرم وداغ شد چهچه مسلسل هاو کلشینکو ف ها در مقابل صداهای‌خشك‌و بی مزه مسلسل هـــا ی چینایی و ماشیندار های امریکا یی‌صف آراستند و در فوا صل معین تانك هانیز خشمنا ك می غریدندواز گلو گاه قطور خویش آتش‌سرفه میکردند . نیم ساعت بعد صداهای‌ناراحت کننده تفنگ های دسته اشرف خاموش شدند . گفتی تفنگ‌های شا ن لال شده بود گفتـــی انگشتا نی که ماشه آنهارامیکشیدندسرد و بیروح شده بود .
طاووس در قلعه رابا جرو جر زیاد باز کرد . زنان ، اطفا ل ریش سفیدا ن بگو نه آب خرو شا ن وسر مستی که بندش را واژگون‌کرده باشند سیل آسا به بیرون قلعـــه‌ریختند و به هرطر ف پراگنـــده شدند .

اما طاووس یکراست به طرف ننه‌آمد.
ـننه ! بیاکه جنگ تمام شد...بیاکه اشر ف و افرادش کشتـــه شدن !
وباز صدا زد :
ـننه بخیز !.... بخیز که‌مریض‌میشی !

اما ننه آرا م گرفته بود، گـپ‌نمیزد ، چشمان شارید ه و بـــی نورش بطر ف قلعه خیره مانده بودوتبسم خواب آلود ی روی لبا ن‌بی رنگ وسردش بیحر کت نشسته‌بود .

وقتیکه طاووس به اونزد یك شدورشتهٔ باریك خون را در کنج دهن ننه دید دلش سست شد.دستهایش‌رابهم زد ورو ی دوزانو نشست:

ـنامردا ! ... دزدا !

وننه باز هم بیحر کت‌بود .

* * *

دشت الوان

هدۀ مزار پر از مسافرین‌ومشـــایعت کننده‌گا ن بود. هارن موترها، صدای کلینر ها و عارف دلال‌هده‌را مثل صندو ق زنبور عسل پـــر جوش و خروش ساخته بود .

مسافرین سرویس سیصدو دو،تبسم ُهای ساخته گی یی رابرلبان خشك شا ن چشپا نیده بودند،امادلشا ن پر از تشویش و دلهر ه‌بود. تشویش و دلهر ه از خطر راه ،از قاتلین ودزدانی که راه‌را مـــی گرفتند و روشنفکرا ن ،ما مورا ن‌دولت و حزبی هارا از موتر فرودمی آوردند ، به کوه بالا میکردندویابه‌قتل میرسانیدند .

رجب نگاه شتابنده یی بـــــه‌کلینر خود انداخت :

ـاوبچه ! .... سوار ی هابا لاشدن ؟

کلینر با اشار ۀ سر جواب‌مثبت‌داد ودرین زمان عارف دلال چیزهای در گوشش گفت .

کلینر بعد از مکث مختصر د رسرویس را با جرو جر جفت کرد وباصدای بلند گفت :

ـبرو بخیر !

رجب عقب فرمان موتر نشست،چهرۀ ریشو و چشما ن پرجلا یش را در آیینه کوچك و عقب نمای‌موترتماشاکرد . بعد زویش را به طرف

مسافرین بر گرداند و چهره های آنانرا بدون هدف یکی پی دیگربا دقت از نظر گذراند . در چو کی پشت سرش خانم سی ساله یی با طفلك هشت ساله اش جاگر فته بودند .

رجب نصوارش را از کلکین به بیرون تف کرد پو در مرطوب نصوار ، در چنگا ل باد گـــر م سرطان از هم پاشید و به چهـــره ولباس های عابرین نشست بعدباصدای بلند گفت :

ـ یك دعای خیر !

و همهمهٔ «آمین آمیـن» درو نسرویس راپر کرد . استخوان‌های سرویس ترق تروق مختصر کردومثل ماهی عظیم به جلو شناورشد.

ازبیرو ن این صداهابه گوش می‌رسید :

ـ خدا پشت و پنا هتان باشه !

ـ بخیر بروین !

زبان بعضی از مشا یعت کننده‌گان گفتی لال شده بود، که هیـچ چیزی نمی گفتند ، یکنو ع تشویش‌سنگین مثل چدن روی‌کو مه ها و نگاه هایشا ن بود و چشمانشا نبل‌بل میزد . گفتی افسون شده‌اند که مثل کلو خ‌های چشمدار مسا فرا ن و عزیزا ن خودرا تماشا می کردند . گفتی جگر های شان روی‌تابهٔ داغ بریان میشد که زبانشا ن بار گرفته واز خشکی به کامشا نچسپیده بود .

وقتیکه سرویس از جایش کنده‌شد ، نگاه های کلینر ، بـــرا ی بار آخر به چشما ن پف کردهٔ عارف‌دلال خورد ودوبار ه روی ســـــه مسافر وزن سی ساله بر گشت‌ونشست .نگاه هایش بیشتر به نگاه های گرگ گرسنه یی میماند که‌به گوسفند ی دوخته شده‌باشد .

ـ رجب چهرهٔ رسید ه وپر از رمززن سی ساله را در آیینه کوچـك سرویس تماشاکرد . وقتیکه‌نگا هش بانگا ه زن تصادم کرد، دلش لرزید وسوخت، مثل ما هی بیرون‌شده از آب بیتا ب شد وتپید. با شتاب نگاهش را از چهره گلثـــوم گرفت ، به سر ك قیر اندا خت‌و لبانش آهسته تکان خوردند :

ـ زن‌نصیر ! نامرد !

وگذشته ها پیش چشمانشـــــ‌ظاهر شد . گذشته های دور مثل

ده سال ، پانزد ه سال پیش‌وآنگاه‌که به خاطر گلثوم کارد خورد و شکمش پاره شد. بابخاطر آورد ن‌آن ظهر و چهر ۀ لشم، شیك‌و اتو شده نصیر تشنجی در سیمایش‌ظاهر شد . پره های بینی اش‌تکان خوردند طور ی تکان خوردند که،میشد آنرا در آیینه سرویس دید. دستش بدون آنکه خواسته‌باشد ،روی شکمش رفت و جای زخم‌کارد رامالش کرد :

ـنامرد ! بزور پول و دارا یـی‌گلثو مه گر فت ... مر ه بندی‌کد... باز گریخت !

حیف گلثوم !.. حیفش.ن که‌ز ن‌ایتور نامرد شد. زن یك‌ترسو،که همه را گذاشت و گریخت !

اما گلثو م رجب رانشناخت .اوهمه چیز را فراموش کرده بود،حتی چهره اتو خوردۀ نصیر را ، حتی‌آن شبها ی و حشتنا کی راکه در آن نصیر باشلاق پشتش زاخو ن‌آلود ساخته بود . حتی نعره های غضبنا ك وگاو میش مانند نصیرراکه میگفت :

ـزن هر جایی ، بامه نمیری ها!

وباز میزد و فرمان میداد :

ـبخی کالایته بسته کو ! صبـامیریم پشاور ، بخی زودشو !

ـاگه مره با کارد هم حلال‌کنی،هیچ جای نمیر م ، ازکابل شو ر نمیخورم !

ـهاها میفا مم ، توحزبی شدی!

وصدایی که از اصابت شـلاق‌باپشت نر م و کشیده اش بر میخا ست پسر ش را می لرزاندومي گریاند . هر باریکه شلاق صدامی داد، پسرك ناله میکرد :

ـآخ‌آخ‌مادر جان !

گلثوم و قتیکه نصیر فرار کردهمۀ آن بدبختی هارافراموش نمود. تنهایك چیز رافراموش نکرده‌بود ،نفرت و کینه خویش را، این‌رافرا‌موش نکرده‌بودواین نفرت مثـل‌دانه ، سرطا ن درو جودش‌ریشه میداوند و رشد میکرد . گاه گاهی‌که به چشمان پسرش نگاه میکرد ، سیاهی چشمان نصیر را درآن می‌یافت واین رنجش میداد.اما چی‌می توانست بکند. گناه پسرش‌چی‌بود؟اوکه هیچ تقصیری نداشت .

سه سا ل میشد که گلثو م‌باپسرش تنها زنده گی میکرد، اما اخطار های نصیر همیشه مثل‌سایه‌در عقبش روان بود .

ـمیکشمت !بخدا میکشمت !

به این خاطر گلثوم رد پا گم‌می‌کرد . ازین صداها ی ناجوانمردانه میگریخت ... میخواست این سایه‌شوم رابرای ابد بکشد و به ایـــن منظو ر تصمیم گر فته بودکه مزاربرود ودر فابریکه کودوبر ق‌مزار که برادرش نیز آنجا کار میکـــردمصروف شود .

* * *

طرف های بعد از ظهر در حالیکه‌هوا ازگرمی می جوشیدو حشرا ت وپرنده‌گا ن از ترس در سوراخ هاوزیر بته های شتر خار پنها ن‌شده بودند رجب خسته وزله بد شـت‌وسیع‌و بی آب‌و علف «الـوا ن » رسید . دشت بگو نه دسترخوان‌کرباسی ، خشك وبد نمود بود . علف های بهاری همه خشکیده‌بودندتنها بته های شتر خار بود که نوك های تیز خودرا مثل پر جیره‌راست‌وتیز نگهه داشته بودند وباد گرم ازطرف شمال می وزید وبر گهای‌پا رسالی وامسالی را درزیر این بته ها جابجا میکرد .

درون سرویس نیز هوا گر م وتفتیده بودو تشنه گی ،زبان راکبین را به کامشان می چسپا نید .پسرگلثوم زق‌زق میکرد و آب مـــی خواست :

ـمادر تشنه هستم ! ... اوبتی!!

ـطاقت کو ، او نیس !....حالی‌میرسیم !...چقه زق‌زق کدی، گو‌شمه خوردی !

رجب‌که هوش و گوشش طر ف گلثوم بود، با دستمال‌ابریشمینی که از هرا ت خرید ه بودپیشانی‌اش‌راپا ك کرد و کلینر را صدازد !

ـاوبچه غلام !... به ای بچـه‌گك اوبتی !

غلام لم‌لم کنا ن سطل آلمونیمی‌ایرا با دوله یی که با تار چرکین‌به آن وصل شده بود آورد .

وقتیکه از میان چو کی ها مـی‌گذشت صاحبا ن آنرا با دقت ازنظر میگذراند . تقاضا برای نوشیدن‌آب زیاد بود . هرکس آب مـــی

خواست و به این منظو راز جایش بلندمیشد .
غلام نشویش داشت که نمر ه‌های چوکی غلطانشود لذا با تحکم گفت:
ـده جا یتا ن بشینین !... اوبه‌کله گی میرسه ... بیلر پر اس !
راکبین بناچا ر دوبار ه به جاهای خویش نشستند و آرا م گرفتند .
چشمان پر جلا و آرزو مند رجب از آیینه کوچك ، گلوی شفـــاف گلثوم راتماشا میکرد که چگو نه آب را فرو میبرد واز پستی وبلندی هایی که در گردنش ایجاد میشدلذت میبرد.اما باید متوجه سرك هم میبود زیرا که گولایی ها یکی بشت دیگر می‌آمدند ونارامش میکردند.
ـاف‌اف گولا یی ا !

ناگهان درگولا یی دوم، دوآد م سیاه پوش با مو های ژو لیده در حالیکه صورت شانرا با شف‌های لنگی پوشانیده بودند و تفنگ‌های خود کار بدست داشتند ، مثل شیا طین روی سر او سبز شدندوفرمان ایست دادند .

بادید ن این دوآد م پره هـا ی بینی رجب تکان خوردنددر حالیکه ابروانش جمع میشدند باتغیر ت زمزمه کرد:
ـاشرار !

خواست با همان سر عت پیش برود، امانتوانست زیرا زود فهمید که افرادی دیگر نیز این طر ف وآن‌طرف پنهان شده و کمین کرده‌اند. با اکراه فرمان ایست راپذیر فت.سرویس مثل مجر مین محکو م به اعدام باقد م های لرزا ن وناستوارپیش رفت و تخ‌تخ کنان ایستاد .
یکی ازآن دوتن پیش آمد و درپیشروی راگشود :
ـاوه هو ! خلیفه رجب ...خوش‌آمدی !
رجب بانگاه های سنگین او راتماشا کردو جوابی نداد .
سیاه پوش تکرار کرد :
ـاز کجا آمدی ؟
ـاز کابل .
ـکجا میری ؟
ـمزار .
سکوت قبرستا نی بر فضای گرم وتفتیده سرویس سایه افگند .رنگ مسافرین مثل شیر سفید شده‌بود.اگر صد کارد میخـــور دند یـك قطر ه خـو ن هـم ا ز تن شـان بیرون نمیشد. میترسید ند تکا ن

بخورند و پلك بزنند ،همه گی به‌گونه سنگهای چشمدار با هشت گوش این دیالوگ مرگبار را می‌شنیدند. گفتی سر نوشت ،زنده‌گی وهمه چیز شا ن بانتیجهٔ ایـــــن‌گفتگو گره خورده است .

سیاه پوش اهانت آمیزپرسید:

ـچیز میز داری ؟

با این پرسش ، دل راکبیـــــن‌افتید و یکنو ع بیخود ی‌ورخو ت درتن شان حلو ل کرد .

ـنی ندارم .

وبا این پاسخ کمی جان‌گرفتند.

سیاه‌پوش با این جـــــوا ب‌قناعت نکرد .داخل سرویس شد و سیمای مسافرا ن رابا دقت‌ازنظـر گذراند . مثل خریدار ی که ظرو ف کریستل بخرد .

ناگهان صدازد :

ـاوبچه کلینر . ... کابل کر م‌بود ؟

غلام تته پته کرده گفت :

ـو لا... شو سرد بود وروزگرم!

سیاه پوش باتحکم گفت :

ـمسخر ه گی نکو ... چند درجه‌بود ؟

کلینر باعجله آمیخته با ترس‌گفت :

ـاز طر ف شو سه ، چار در جه‌بود اماروز گر م بود هجده، بیست درجه بود .

سیاه پوش دیگر چیز ی‌نپرسیدتا آخر سرویس رفت . آنجا چنـد لحظه توقف کرد بعد امر نمود :

ـحزبی ها پایین شون !

هیچکس از جایش تکان‌نخورد .

ـکلینر ، حزبی ،مامور، صاحب‌منصب داری ؟

ـنی صاحب نداریم .

سیاه پوش غلام را باقندا ق به‌گو شه یی تیله نمود ه بعددوباره‌به جلو حرکت کردو مثل آرتیست‌ها،استوار و مطمین قدم گذاشت :

ـبت کنین ، نگویین !اما مـــه حزبی‌هاره ازبیشانی شان‌میشناسم ورفت طر ف جو کی های هجده‌وبیست که غلام باشفر تمره ها ی

شانرا گرفته بود . آندورا که یکی‌معلم ودیگر ی مامور دولت بود پایین کرد، سه نفر دیگر رانیز به‌خاطر رد پاگم کردن پایین نمود . بعد سو ی چو کی سه آمد اما گلثوم چهره اش را با چادر ی‌پوشانیده و پسرش مثل جوك به اوچسپیده بود . چهره کوچك‌وصادقش میان چین های چادر ی مستوربود و هق‌هق گریه میکرد .

ـسیاه پوش که روبرو یشان‌ایستاده بود باریشخند گفت :

ـحرامزاد ه چپ باش !

ودست انداخت چادر ی گلثو مرا از سرش دورکرد :

رجب باخشم و غضب این صحنه‌را تماشا میکرد . دلش از کینه‌جوش میزد. میخواست مثل پلنگ برسیاه پوش بجهد و گردنش رامثل شاخچه خشك بشکند .اما نمی‌توانست زیرا شش مرد مسلح با تفنگ های سیصدو سه بر انگلیسی‌اورا محاصره کرده بودند واو پی فرصت میگشت تابر آتش‌سوزا نی‌که تنش را مثل روغن میسوخت آ ب سردوذلال انتقا م بپاشد ، این‌اولین باری بود که چنین بیچار ه شده بود . گفتی دستانش‌را ا زپشت‌بسته بودند .

مردسیاه پوش و قتیکه چادر ی‌را ازروی گلثوم گر فت تا گهان رنگش تغییر کرد، چهره اش ازغضب پندید و باد کرد مثل نره‌گاو عقب رفت و با زهر خندگفت :

ـبی پدر ، نه گفته بودم کـه‌میکشمت !... بافاسقت میری ها !

رجب که کاسهٔ صبرش لبریزشده بود نمیتوانست این همه اهانتی راکه به عشقش وارد می‌آمد تحمل کند . گوش هایش داغ شده بودند و دلش به شدت‌میتپید .

سیاه پوش با استهزاء پرسید:

ـمره نشنا ختی ؟ نی ، حتمـاً نشنا ختی ، تو تنها حزبی هاره میشناسی ، ریش و برو ته هموخت هم خوش نداشتی !

مکثی کرد و با کراهت شـف‌لنگی ا ش را از چهره پر مویش دورنمود :

ـدختر سگ ، حالی شناختی؟... مه نصیر هستم ، همونصیر،اما حالی عوض شلاق تفنگ دارم !

اما گلثوم کلمات آخرین رانتوانست بشنود ، زیراکه از حال‌رفته بودو مثل تنهٔ بیدطو فا ن زده به‌یك بغل ،به طرف پسرش لمید ه بود .

کپی پکه

~~MA~~ a

1/1 a

نصیر دست پسرك را گرفت :

ـ پایین شو ! ... رجب‌توم ...

میخواست بگوید : « رجب‌توهم‌پایین شو. » اما جمله اش‌نا تمام ماند ، زیرا رجب‌سرش را رو ی‌کف‌دستش گذاشته بود، نمی خواست که عشقش را بازنده‌گی اش دریك‌ترازو بگذارد .

باهر چه باداباد برنصیر یورش‌برد اماپیش از هجوم صدازد :

ـ نصیر، نامرد !

وقتیکه نصیر رویش را بـــــرگرداند ، رجب باکارد حملهٔ کرد،با کارد خربوزه خوری وکارد را تـــادسته در شکمش فرو برد. نصیر «آخ» گفته اما ماشه راکشید. رجب‌باز کارد زد . نصیر باز ماشـــه را کشید،اماخود کار اینبار ترق‌صد اکرد وانقطا ع نمود .

پسرك و مسافرین و حشت زده‌صحنه زدو خورد را تماشا مـــی کردند، نمیدانستند چی بکنند.گفتی‌مغز های شان کرخت شده‌بود .

گلثوم دوبار ه یحا ل می آمدوبانگاه های خواب آلود میدید که رجب ونصیر هردو از پا می افتند،بنظرش می آمد که خواب می بیندو در خواب میدود تارجب راکمك‌کنداما به رجب نمیرسد .

ازبیرون صدا های شتابزد ه‌ای‌شنیده میشد :

ـ گزمه آمد! ... گزمه آمد!

وسیاه پوشا ن هر کدام به‌سویی‌میدو یدند تا متوار ی شوند،درین گیرو دار راکبین مثل مار هایی‌که‌تاز ه از خواب زمستانی بیدارشده باشند به جنب و جوش افتیدند .دست‌و پای غلام رابستند و نگـــاه هایشان بسو ی زره پوش های‌گزمه‌میخکو ب شد .

اماگلثوم سر رجب راروی ران‌های‌گوشتا لود خویش گذاشته بودوبا دست زلفا ن مرده اش را نوازش‌میکرد .در حالیکه اشك دانه دانه‌از چشما نش بر گـو نه های بیخون‌رجب فرو میچکید،میگفت :

ـ پس تو همورجب بودی هـــا،رجب مه !... مرد مردا ... و مه نمیدانستم !

سرویس راحر کت دادندوسکوت‌قبرستا نی دو باره بر دشت سایـه افگند . لکه های خون رجب کـف‌دست گلثوم را الوانی ساخته‌بود، اما دشت «الوان » همان طور بی‌آب‌وعلف ، هو میزد و صبورا نه بر مرگ رجب و عشق گلثوم آه مـــی‌کشید :

په ښاري سړو یې کې زیاته ګڼه ګونه وه . کله چې به په کوم نم ځای کې و درید ، نو هر چا به ځان د سړو یې د رواز ی ته رسو لو او لکه د مرغیو په څیر به یې ځانونه ور پورې ځوړند کړل . ما هم خپل ځا ن په ډیره بیړه سړو یې تـــه ور جګ کړی او د سړو یې پـــه دهلیز کې می ځان ځای کړی و. زما څنګ ته په دوه کسی چو کی یو دپوخ عمر سړی ناست و او هاخوا څنګ ته یې یو کوچنی هلك. په دومره ګڼه ګونه کې هغه هلك له ځایه پور ته نه شو او هیڅا ته یې هم خپل ځای پرې نه ښود . زما په زړه کې تیر شول چې دا څو مره سپین ستر ګي هلك دی . و لی له ځایه نه پور ته کیږی . ما ته پته و لګیده چې د سړو یې پ ه دهلیز کې ټول ولاړ کسان هلك ته بدبد ګوری . ځینې لا په خپلو کې څـــه ووا یی . بیا یوه خو له خندا وکړی او د هغه په سپین ستر ګتو ب ورته تعجب پیدا شی .

هغه هلك دا ته نهو کلو نو دشا او خوا معلو میده . خیرنی او زړی جا می یی په غاړه وی . پـــه ولو یی دځادر په نوم یو بله خیرنه شا ن توټه پر ته وه. دکالو رنګ یی تك زیړو . دپاسه یی یو واسکټ هم پرې اغو ستی و . شین بخنه رنګ یی لر لو . پرسر یی یوه سپکه او سپینه شا ن خو ملی پر ته وه . خو دخیرو د لاسه یی د سپین رنګ نښه هم نه وه په کې پا تی. لکه چې یو وخت سپینه وه .

هلك هما غسی چو کی‌ټینګه‌کړی وه . زما په زړه کی بیا تیر شول چی عجیبه سپین ستر گی هلك ه‌ی . او یو ځل می بیادکوچنی خوا ته ړه، ړه و کتل . دهغه په‌خیرنو او زړو جا مو چی به می‌نظر پریږو تو ، دهغه د سپین ستر‌گتوب‌په و ړاندی د قهر په ځای به یو ډول زړه سوی را ته پیدا شنو . بیر ته به می ستر گی تری راواړولی او بیا به په څه فکر اخته شوم .

زه په همد غو سو چو نو کی‌وم چی په څنګ کی دیو پاڅه عمر سړی په داسی متوسط شان غږ چی هغه کوچنی هم او رید لی‌شو، وویل :

ـ ۱۱ څو مره بی تر بیه دی! پلار او مور دومره هم نه دی ور ـ ښود لی چی کو چنیا ن باید خپل‌ځای سپین ږیرو ته پریږد ی :

او څو تنو نورو هم دا ډو ل‌خبری تکرار کړی . خو هغه هلك لکه چی دچا خبره هډو او رید له‌نه‌دسرو یس نګرا ن د کرا یی ټولولو ته را ورسید . پر چو کی له‌ناست‌هلك نه یی هم پیسی وغو ښتی. هغه لومړی چپ شو . لکه چی هیڅ یی دهغه غږ نه وی او رید لی. خو نګران خپله‌غو سه څو چنده‌کړه:

ـ تا ته وایم ... پیسی راکه!

کو چنی دا ځل غلی غلی د سرویس نګرا ن ته و کتل او په تیټ او چار یدو نکی غږ یی وویل :

ـ ... نه یی ...لرم !

نګرا ن خپله غوسه څو چنده‌کړه:

ـنه یی لرم... نه یی‌لرم... را که ! لکه خان داسی ناست یی‌او نه یی لرم . . .کو چنی خپل غږ‌نورهم تیټ او عاجز کړ :

ـ په خدای که یی لرم . ..راسره نه شته .

دسرو یس نګرا ن چی‌سخت‌چالاکه او غوسه ناك معلو میده.هغه له لاسه ونیو او له ځایه یی‌راجګ‌کړ :

ـ چی نه یی لری نو په‌چوکی‌څنګه ناست یی ... را جګ شه... نه یی لرم !

ا وهلك چې څنګه دچو کې په‌څنګ کې و درید ، موږ تو لـــو تعجب وکړ . دهلك چپ لا س‌نه و. په بیخ کې غوڅ شوی و . لـــه بوندر لاس نه یې یوه سپینه توټه‌تاووه . لا په وینو ککړه وه . موږ تولو یو بل ته حیران ، حیران‌وکتل‌دتو لو ستر ګې د کو چنی بوندر لاس ته شوی . ما خیلی ستر ګی‌دهلك په لاس پوری دتر لی شوی سپینی توتی خوا ته واړو لی.سپینه‌توټه توله په وینو وه. بیا مـــی کوچنی ته و کتل چې هما غسې‌هك‌پك ولاړو . په نګرا ن می پتکـــه و کړه :

ـ کم بخته نه ګوری چې هغه‌غریب په څه حال دی ؟!

او په سړو یس کې شا اوخوانورو کسانو هم د سړو یس نګران ته بدر د وویل . نګرا ن خجالت‌غوندی شو او هلك یې بیر ته پـر چو کې کیناوه . په سړویس کـــې‌دناستو کسانو ستر ګې تو لـــی هماغې چو کې ته واوښتې چې هلك پرې ناست و او څینو کسانو په تیت غږ په خپلو منځو نو کې‌څه‌خبرې سره و کړې .

په یوه تم څای کې د هلك له‌څنګ نه هغه بل سړی کوز شو. زه د هلك له چو کې سره تر نږلو نه زیات نږ دی وم . څان می نور هم ور نږدی کړ . د هلك په څنګ‌کې پر چو کې کیناستم. مایو څل بیا له نږدی نه هلك ته څیر، څیروکتل. دمخ رنګ یې تك زیړو. له خپلو جا مو نه هم زیات. غو ښتل‌یې چې خپل غوڅ شوی لاس پټ کړی . خوما ښه له نږدی نه دهغه‌بوندر لاس و لید . لکه چې د هغه له پرې شوی لاسه دتو یې شوی‌وینې رنګ هم زیړ وی . .. وینې‌یې زیات سور والې نه‌لړ لو او زمـــازړه کې څه نوی خبرې تیرې‌شوی. له هغه نه می مخ بل پلو واړاوه.ما واو رید ل چې زما په څنګ کې څوولاړ کسا ن په خپلو کې څـه‌ووا یې او بیا یې په پر له پسې‌ډول له خو لی نه (څوق ..څوق) ووڅی.

ماته یو څل بیا دهغه بو نـــدرلاس مخې ته و درید . بیا می مـخ ورو اړا وه ، او یو نا څا په می تری‌پو ښتنه وکړه :

ـ وږوړه ، داو لی ؟

هغه څه ونه ویل . ما فکروکړ چې ګوندی زما غږ یې وانه ورید . په یو څه لوړ غږ می ور ته‌ویل ؛

ـ رو کیه ، په لاس دی څه‌شوی دی ؟
اودا ځل هم هغه څه ونه‌ویل. ما خپل آواز نور هم لوړ کړ :
ـ تا ته وایم ... لاس د ی‌ولی ؟

هلك بیا هم ماته ځواب رانه کړ . خ ودا ځل یی مخ را واړا وه اوبد ، بد یی را ته وکتل. مخ یی‌بیر ته را نه وګر ځو لو . په خپل پری شوی لاس یی ، خپل بل لاس‌وواهه ، په ولو پروت څادر یی جوړ کړ او له سرو یس نه د باندی کوم‌شی ته متو جه شو .

ما هم له هغه نه مخ راوګـــــرځاوه . زه هم له ځان سره خجالت غوندی شوم . په لاس کی یوکتاب‌راسره و . له هغه کتاب سره می ځا ن مصرو ف کړ . هسی می یی‌پانی اړو لی را اړو لی. یو ټکی می هم نه و په کی لوستی . یوا ځی‌می‌ځا ن ورسره مصرو فولو . مادکتاب پانی اړو لی ، را اړو لی. خو دهلك‌زیړه څیره او بوندړ لاس ما تـــــه دکتاب په پاڼو کی هم ښکاریده .د کتاب پانی لکه هینداری دا سی شوی . اوما یو ځل خپلی ستر ګی‌پټی کړی . دسترګو له پټیدوسره زما فکر لا کو چنی ته واو ښنت .ما ستر ګی پرانستلی او دسرویس د شا پرخی ته می و کتل . ماعجیبه‌څه و لیدل . ټول هغه کسان چی دسرویس یو ی خوا ته وو ، یو،یو لاس یی نه وه . دټو لو یو ، یو لاس بوندړ و . له ټولو نه‌سپینی‌ټو ټی تاو ی وی . ټو لی سپینی ټوټی سری شوی وی . لا اوس هم‌یو ، یو ځاځکی وینه تری توید له. ما ډیر زر خپل مخ دسرو یس بلی‌خوا ته کړ. هلته می هم ستر ګی و برینبید لی . ټو لو متی رانغښتی‌وی او په پیاوړو لا سو نو کی یی توری وی . ټورو برینبنا کو له اوزیا تره یی په وینو سری وی .زه لا حیرا ن شوم . یوی خوا تـــــه‌پریکړی لا سو نه او بلی خوا ته دټورو برینبنا .

مایو نا ځا په خپل سر تـــــه‌ټکا ن ور کړ . دسر له ټکا ن سره ما دټورو برینبنا لا ځلیدو نکـــــی‌ولید له . بوندړ لاسو نه نور هم را مخی ته شول . زما تعجب په دی‌زیا ت شو چی تر اوسه پوری لانه

تورہ را سرہ وہ او نہ می لاس‌پری‌شوی و . بیا می خپل سر تہ ټکان ور کړ د تورو بریښنا اودوینـــــوځلا نورہ هم زیا تہ شوہ . ما تہ داسی ښکاره شول چی سرویس لہ‌وینو ډك دی .

اوما بیا څہ ټکا ن وخـــورہ.ما چی ځا ن تہ و کتل نو لہ ځایہ پور تہ شوی وم . کہ کتل می یولاس می پری شوی او پہ بل لاس کی می تورہ ځلیږی . ما لہ ځایہ‌ټوپ کړ او یوہ ډیرہ هیبتنا کـــہ کړیکہ می لہ خو لی وو تلہ .

لہ همد غی کړیکی سرہ سم‌بیا زہ لہ خو بہ راپور تہ شوی وم. او بیا ما تہ خوب رانغی .

PROPERTY OF
ACKU
7414

شهیده بی بی

زماوړوکی ورور (عجب) ډیر بد عادت اخستی وخو شی په خوشی به مړ و ریده اوهر وخت به یې په نه خبره خیل کاو.

دهغه به چې کو مه خبره خوښه نه شوه او یا به یې کوم کارله یا مه ښه را نه غی ، نو ځان به یې په خاورو کی راو غور ځاوه. ژړل به یې ، او تر پکی به یې و هلی.

هغه چې کله مرور شوه په ژړا به یې پیل وکړ او تر هغې پورې به یې ژړل تر څو چې به ستړی شوی نه و .

هغه ړما په مور باندی ډیر گرا ن ونو ځکه زمو ږ په کا له کی زما دمور له ویری هغه ته عیجاځه نه شو ویلی . کله ، کله به چې (عجب) ته غو سه ورغله نو هرشی به چې په لاس ور غی یا په یې پی زه ویشتلم او یا به یې زما خور (مرغی)ویشتله او کنځلی به یې راته کو لی .

مور می د (عجب) د کرا ریدو پخلا کیدو په چل ښه پو هیده، کله به چې هغه مرور شو ، یا به یې په ژړا لاس پورې کړ او جیل به یې را واخیسته نومو ر به یې په غیږ کی ونیو په سر به یې ور ته لاس راتیرکړ ، څو، څو واری به یې په تندی باندی ښکل کړ په جار او قربا ن سره به یې ور ته وویل .

ـ گوره (عجبه) زو یه گەژادی بس گره نو بیگانه به‌نه‌دی پلار ته ووایم چی یوه خوږه کیسه‌در ته وکړی زه خو پوه یمه چی ستا کیسه خو نبنه ده . (عجب) دکیسو سره ډیره مینه پیدا کړی وه او کیسی یې ډیری خو نبید لی‌نو زما دمور پدی خبره به ژرراپورته شلو . ستر گی به یې ومنبلی . به‌یې بس گره او دځیل نه به یې لاس واخیست . چی شپه به‌شوه نو (عجب) به می دمور نه تاو شو او همدا به یې ور ته‌ویل:

ـ ژر شه اوس خونو را ته‌کیسه وکه ؟

زما پلار چی زموږ د منځنی‌نبوونځی د تاریخ نبوو نکی و اوپه کیسو ډیر نبه پوهیده او د هیوادد‌خپلوا کی د غاز یا نو او شهیدانو کیسی ورته تکی په تکی یا د ی‌وی نومور به می ور ته زاری کولی چی (عجب) ته کیسه وکړی .

زما پلار به کو نبنبی کاو مچی (عجب) ته د پیر یا نانو ،دیوانو، بلاگانو ، پیر ریانو او داسی نو روکیسو پر ځا ی تاریخی او حماسی کیسی وکړی .

دغه راز کیسی د عجب ډیری‌خو نبید لی او ډیر نبه غوږی‌ورته نیوه . هغو به هر وخت زما پلارته‌زاری کو لی اوکلك‌به و پوری‌ننبتی واو ویل به یې :

ـ پلاره ما ته چی کیسه‌کوی‌نوداسی کیسه به را ته کی چی هغی کی جنگو نه او جگړی وی .

دغه ډو ل کیسی زما او د (مرغی) هم خو نبید لی ، په کومه شپه به‌چی زما پلار ، (عجب) ته‌دغه شان کیسه کوله نو موږبه پی راتول شو او په ډیره مینه اوشوق‌به مو ور ته غوږ نیو لی و او نبنه... نبنه به مو ور ته کو ل. یوماخوستن‌چی نری ، نری باد لگیده ، موږ تول دانگړ په منځ کی دسپینی سپوږ می ر نا ته په ډوډی بانډی ناست وو ، زما خور(مرغی) دعجب دمخی نه د ډو ډی نه پور ته شوه یوه کتره یې را واخیسته‌یووارعجب به کنځلو او ژړا پیل وکړ، د ډو ډی نه پور ته شو ، ځان یې‌په‌خاورو کی راو اغور ځاوه او په رغړیدو یی گو تی پوری کړی .پلارمی هغه په غیږ کی راپور ته کړ مخ

یی ور ته پاك کړ او ورته یی‌وویل:

ـځه بچیه ! دو دی وخوره...سبا چی دو کانو ته لاړمه نو دیری پتا سی به در ته راو ړمه ... که‌نورو نه ژاړی او دودی وخـــو ری نو یوه شیبه وروسته به در ته د(شهیدی بی‌بی) کیسه و کمه .

خدایزده د (شهیدی بی‌بی) دشلمی‌په او ریدو سره د (عجب) په زړه کی څنگه ور تیر شو ؟ ژر راپورته‌شو. راغی دمور سره می په څنگ کی کښینا سته او په دو دی خوړلولگیا شو .

هغه دهر کپ سره (مـر غـــی) ته برگ ،برگ او په غوسه و کتل او دشوئیدو لاندی به یی و و تـــه‌کنځلی کولی . دمرغی به چی پـــی ستر گی و لگید لی نو په غو سه‌شوه لاسو نه به یی پور ته، پورته وا چو ل او یو وار په یی چیغی کړی:

ـ اپی د ی (عجب) ته گوره‌کنه ... خو شی په خوشی را تـــه کنځل کی .

مور می اول دعجب په ســـر اواو بیا به یی د مر غی په سر باندی لاس را ښکو داوویی ویل:

ـ نه لوری عجب خو ستـــاورور د ی و لی به تا تـه کنځل کی.

مور به می پدغه تو گه هغوی‌دوا په غلـی کـړ ل او د هغـــوی ترمنځ شخړه به یی وُ شکو له .

زما ډیره تلو سه وه چـی ډودی‌ژر خـلا صه شی او پـلاز مـــی عجب‌ته دشهیدی بی‌بی کیسه‌شروع‌کاندی اوزه یی هم واورم .

د(شهیدی بی‌بی) قبر زموږ‌کلی ته دمخا مخ غوندی د پا سه ډیر ښکلی جوړ شوی و ، په مخکی‌یی لوی دا لان و او هر وخت یی لویه سره جنده باد رپو له . دهرخا لی په ور ځ به ور ته د کلی نه ډلی، ډلی ښځی او پیغلی را تلی ،هلته یی نغر ی تو دو ل او خپـل مرا دونه یی غو ښتل ؟ ملنگا نو اومجا ورانو ته په یی نز رو نه او خیراتو نه ور کو ل . ما غوندی دکلی نورو ډیرو هلکا نو او زلمیانو ته‌ددی خبری پوره پته نـــه وه‌چـی‌د غونډی د پاسه د غه زیار ت ته‌ولی د (شهیدی بی‌بی) زیارت وایـی ؟دا څنگه ،و لی او کله شهیده شوی ده ؟؟

زه دی خبری ډیر لیوا ل وم‌چی یو وخت د شهیدی بی‌بی پـه کیسی او سپینی باندی یو څه پوه‌او خبر شم . دو ډ ی چی وخو ړله شوه او مور می اغو ستن په کتونوکی او ار کړ نو زه ورو (عجب) ته ورنژدی شوم په ښی پونزی می وسکو نده او پت می په غو ږ کـی ورته وویل :

ـ عجبه ! ژر شه و روره‌پلار ته ووا یه چی د شهیدی بی‌بی‌کیسه درته وکی ... د شهیدی بـی بـی‌کیسه ډیره خوږه کیسه‌ده . پلار مه پریږده ژر کیسه وکـه ؟ زمـــــادخبری سره سم عجب ژړا د خپل ځای نه را پور ته شو ، دوا ړه‌لاسو نه یی د پلار په او ږوکینښودل او ورته یی وویل :

ـ څنګه اوس خو به را ته د شهیدی بی‌بی کیسه کوی اوکه نه؟ ما سره دی لو ز کړی ، ولا که دی‌پریدمه . ..

ژر شه را ته یی و که .

دسپوږ می پلو شو ز مـوږانګړ داسی رناکړی‌و لکه چا چـی په‌کی گیس لګولی وی او یـاس‌آسمان کی ستوری هما غسی‌ځلیدل او یوبل ته یی ستر ګکو نه وهل .

پلار می د عجب پدی خبره وخندل پور ته شو او کټ تـه وخوت او عجب ته‌یی مخ ور واړاوور ته یی وویل :

ـ بچیه ! دشهیدی بـی بـی کیسه درته په دی شرط کوم چی بیا به خوشی په خو شـــی نـه‌ژاړی ، کا لی به دی په خاورو او څټو کی نه ناو لی کی او هم به نوردخپلی خور (مرغی) سره جنـګ نه کی .

پلار می لا خپلی خبری نه‌وی خلاصی کړی چی عجب ځپل‌کـړی او وی ویل :

ـ نه‌ولا که خو بیا دمر غی سره‌سره جنګ وکمه ...

پلار می ښه ډیره شیبه چوپ‌واو بیا یی د شهیدی بی‌بی کیسه داسی پیل کړه :

ـ د شهید ی بی بی اصلی‌نوم (ښا پیری) و هغه به‌دشپږو کالو وه چی پلار یی لویه نیمګـړی‌نړی نه دتل له پاره ستر گی پټی

کړی اومړ شو .

هغه له وګړ کتوب نه ډ یره‌هو ښیاره ، حیا نا که او زړ ورو جلی وه لوی خدای ور ته ډحیا، زړور تو ب او هو ښیاری سړه ډیره زیا ته ښکلا او ښایست هم‌ور کړی و .

هغه په خپلی مور باندی ډیرګرانه وه څکه چی دموری نه بله لور وه اونه زوی ښاپیری هم کـــونښښ کاو ه چی دخپلی مـــور زړه وساتی ، هغی به هغه څه کو ل چی‌مور به یی خو شا لیده .

پلار می په چور ت کی لاړ اوچوپ پا تی شو مخکی لدی چـــی موزپی غږ کړو هغه خپلو خبرو تـه‌دوام ورکړ .

ـ بچیانو ! خپلـوا کـی او آزادی ډیر لوی نعمت دی ؟ افغا ن ولس دبل هر چا نه زیا ت‌دخپلواکی مینه لری او آزادی یی پر ګرانـه ده ،

هغه کا ل چی دپرنګیا نو په‌مقابل کی په ټول هیواد کی غزاپیل شوه نو زمو ږ په کلی کی هم دغزانغاره وغږو ل شوه او دغزا په‌نیت د کلی ډیرو ځوانانو او زلمیا نو توپکو نه غاړی ته واچول .

د کلی په مخکی بیشمیری پیغلی او ځوانا ن را ټول شول او په کلی کی یی اتل اچولی و.

دغه وخت می پلار ته په فکرکی څه وګر ځید ل او زده ساه یی راکښله په شوندو یی د غو سی‌نه غاښنو نه ښخ کړل پوه شیبه چوپ شو . خو نا څا په ور ته زما وړی خخور(مرغی) په خپل جګ‌غږ‌سره دفکر نړی ګډه وډه کړه ، پلارمی‌دیو سوړ او سیلی سره‌کیسنه‌بیرته داسی پیل کړه :

ـ بچیا نو ! کله چی د کلـی‌ځوانا ن او زلمیا ن دپرنګیا نـــو سره دغزا له‌پاره خپلو مـــــــورچلو نو ته وخو ځیدل نود(ښاپیری) په زړه کی هم د غزا مینی او خیال غزولی وکړی او افغانی غرور یی په غور ځنګ را غی او د هغوی سره ملګری شوه .

دکلی ځینو جیګو او پیغلـــوچی د (ښاپیری) غیر ت او ننګ ته وکتل نو د هغوی ولو لی هم توپانی شوی او دښا پیری سړه

جوړه شو لی .

د کلی څوا نا ن او پیغلـــی‌خپلو سنګرو نو اومور چلو نو تـه ورسیدل او دپرنګیا نو سره یی خپله جګړه پیل کړه . پلار می‌چی د کیسی دغی برخی ته را ورسیده‌نو په سترګو کی یی یونیم ځاځکی اوښکی دسوز می په رنا کـــی‌وځلیدلی اود پر له پسی‌او سیلـــو له اله یوه شیبه چوپ پاتی شو، ستونی یی وچ شوی و په زور یی لاړی تیری کړی او بیر ته په‌خبرورا غی .

ـ بچیانو ! په ټول هیواد کی‌دپرنګیا نو سره دافغانانو توده او سخته جګړه روانه وه او دیـــو ی ورځی نه یی بلی ته زور اخیسته پرنګیا نو ته دافغانانو د لاسه ځای‌په ځای سختی ما تی ور کړل شوی اودغا زیانو او زمر یانو په ځیـــرپه‌پر نګیانو باندی یرغل‌وروړی وه

کلی ته به وخت په وخت ددغازیانو دبر یالیتوب خبـرونـه او زیری را رسیدل او په دی توګه‌به‌د ښا پیری او د هغی سره دنورو جنګیا لیو او تور یا لیو پیغلودتوری‌اومیرا نی زیری اوخو ښوو نکی خبرو نه او ریدل کیدل . دښا پیری‌مور به چی د خپلی لور دمیرا نی‌او سر ښند نی نه خبریده ډیره بـه خوشا لیداله په دی جګړی کی‌ډیرو ځوانانو د خپلوا کی په خا طـــرد شها دت جا مونه و څښل .

د پلار پد غو خبرو باند ی‌زماغونی زیر شو اوویښتان می نـیغ، نیغ ودریدل اوپه بدن می له هیجان‌نه ریږو و لګیده او چی د پلار می را ته پام شو نو غږ یی را باندی‌وکړه :

ـ هلکه څه در باندی وشول؟

دپلا ر په‌دی خـبره ما اوچته ټو پ کړ بی‌اختیاره می‌له‌خولی‌نه ووتله :

ـ هیڅ را باندی نه دی شوی‌تا ته می غوږ نیو لی ، ډیر خو ږه کیسه دی را شرو ع کړی .

د پلار په شونډو می نری‌مسکا را غله او بیر ته خپلی خبری ته را غی .

ـ زمو ږ د کلی ځوانانو او پیغلو څو ور څی او شپی په ډیرو

سختو شرایطو کی دپرنگیا نوسره‌سخته جګړه و کړه پد غی جګړه کی‌پر نګیانو ته درانده تلـفـات ورسیدل اودګرا ن هیواد هره برخه او هره خوا ور ته او اغوندی شو.زه پدی راز پوه نه شو مه چی و لی می دپلار په مخ باندی دسترګو نه‌داوښکو دو ه دری څاڅکی راتوی شول . هغی خپل ښی لاس سترګو ته ورووړاو او ښکی یی و چی کړی. ما غوښتل چی د پلار نه‌می پو ښتنه‌وکړم خو ژر می په زړه کی تیرشو چی په غوسه به شی را ته، پـــه‌څیره، ځیری ورو کتل، هغه په ما باندی پوه شو ژری را ته وویل .

ـ څنګه کیسه بس کمه اویی‌وکمه ؟

مونږ ټول غږ کړ :

ـ نه پلاره کیسه بس نه کی؟ویی که ډیره خو زه کیسه ده .

پلار می زمونږ دی غبرګـــــوچیغو ته وخند ل او کیسی ته یی داسی دوا مور کړ .

ـ یوه شپه ښا پیری د خپل‌تو پك په اشی گو تی تنکی کړی‌او دپرنګیا نو د ګزمی په یو دلګی یی‌یر غل ورو ړ اودپرنګیا نو دپوځیانو نه یی څو تنه ووژل او په ځمکه یی‌راوپر خول .

ښا پیری د خپلی د غی‌میرانی‌او بری له املـه ډیر خو شا له‌وه . دهغی په زړه کی پرنګیا نو تـــه‌دغو سی او قهر او بل واو له‌سترـ ګونه یی داور لمبی پور ته کیدل‌نو‌ځکه یی یوډز هم ختانه ته. هغی هما غسی په پرنګیا نو ډزی کو لی‌چی نا څا په گو لی را غله اود هغی په ټټر و لګید له .

ښا پیر ی خپل تو پك کلك په‌غیږ کی‌نیو لی او دخو لی نه یی دزګیرو یو په ځای د(خپلوا کی، خپلواکی‌خپلوا کی) کلمه پور ته کیده. هغی ته زیګر وی او فریاد کول بی‌غیرتی‌ښکارید له، هغی د خو لی نه آه ۀری هم ونه ایسته .

دمور چل ملګرو له ځمکی نه‌را پور ته کړه او په یوه منډه یی د قرار ګاه د لومړ نیو مرستو ځای‌ته را ورسو له .

پلارمی بیا دکیسی پد غه‌برخه‌کی یو شیبه چوپ شوه ، سترګی یی آسمان ته ونیو لی ما هم‌دآسمان‌خواته وکتل ستوری رانه ، را نـه

څليدل او داسی چوب ښکاريدل تا به ويل چې هغوی هم د دغی قهرمانی پښتنی پيغلی د حماسي نه ډکی کيسی ته غوږ ، غوږ دی عجب ژر راتو پ کړ اوديو نری آواز سره يې پوښتنه وکړه .

ـ پلاره و لی دی کيسه بس کړه ؟ وا له چې بس يې کې پری خودي نه د مه ..

پلارمی يو سوړ او سيلي وويستا ستر گي يې ومښلی او د کيسی پا تی برخه يی داسی پيل کړه .

ـ دښا پيری وزه سات پـــه سات خرا بيده هغی ډيره وينه د لاسه ور کړی وه هغه ډيره سخته تپي شوی وه د جو ړيدو نه ده د درد د لاسه به تاوه راتاوه شوه دهغی په ستر گو کی دپرنگيا نو په مقابل کی دکر کی ، غو سي او نفرت نښی له ورا يه ښکا ريدی ستر گی به يی ور پټی شوی غوسه به ور غله يو وار به يې چغی کړی:

ـ دا تاو لی پرنگيا ن دا زموږ د خپلوا کی او هيهواد دښمنا ن درنه خلاص نه شي ، دی پريوی ؟

کله به يي په خيال کی مور سترگو ته و دريده په خبرو بـــه ورسره لگيا شوه او کله به يی د کلی او کو څي جنگی او همزو لي په سترگو کی و گرځيد لي .

ښاپير ی د ژوند به وروستيو شيبو کې دخپل کلی يو غاز ی ته ديوی خوښی مسکا سره سپارښتنه وکړه .

ـ ما کلی ته مخا مخ دلو ی غوندي داسه ښځه کې تر څودتوله هيواد باد را باندی و لگی او د خپلوا کی شمال مې را ته د قبر د پاسه جنده و پوری .

پلارمي خبری کو لی آزه يې سترگو نه ځيرو م اومالو يد ل چې دسترگو نه يی داو ښکوځاځکی يو دبل پسی په گريوا ن کی راتو ـ يدل .

پلار می داحسا سا تو اوولولو نه په ډ کې لهجي وويل :

ـ بچيانو ښا پيری دا و ويل او رو ح به يی په خندا، خنـــدا د آسمان په لور والو ت ،بچيانو!

ښاپيری دهيواد ، خپلواکـي اودهيواد والو دنيکمر غی له پـــا ره

دخپل ځا.ن او ژوند نه تیره شوه.نوځکه یی اوس.ددربښت.او ګـــرا-
ننښت په.خاطر د کلی نر او ښځی،واړه او زاړه شهیده بی.بی بو لی.
ددغی کیسی په.او ریدو زما لـــه.سترګو خو ب و تښتیده او سبا د
وخته د شهیدی بی.بی زیار ت ته.لاړمه .

اولین شب پهره

به خوابی شیرینی فرو رفته‌بودم،اینکه چه خواب میدیدم درست بـه یادم نیست . هنوز درعالم خواب‌به‌سر میبرد م که کسی پایم‌راتکا ن داد،خوابم پریشا ن شد ، نیمه‌خواب‌ونیمه بیدار کمپل را از رویـــم برداشت وپرسیدم :

ـچه گپ است ؟

کسی که مراتکان میداد، زبیریکی از سربازا ن تولی مابود،آهسته جواب داد:

ـخیرت است ، بخیز پهره‌هستی.

شنیدن پهره کمی حالم رادگرگون ساخت . روی بستر م چند لحظه نشستم .هنوز هم نیمه‌بیداربودم ، دلم نمیخواست خوابم رانا تمام بگذار م واز بستر گرمم بـــرخیزم . هنوز متردد بودم که زبیر باز صدازد :

ـبخیز چه چرت میزنی ؟ پهره‌ات ناوقت میشود .

صدای زبیر تکانم داد و کا ملازخوا ب بیدار شدم ، به‌ساعتـــم نگاه کردم،سه شب‌بود. باعجلـــه‌لباسهایم راپوشید م وبه سو ی‌محل پهره داری (دیپوی سلاح) روا ن‌شدم . در محل پهره داری سلاح‌را از پهره دار قبلی تسلیم شدم، آنراکنترول نمودم وبعدنا م شـــب‌را

گـرفـتم و به سوی کا غوش روان‌شد.
آنشب اولین شبی بود که پهر ه‌مینمودم ، یکروز قبل صـفحه ای تهدابی تعلیما ت و تحلیف عسکری‌رابه جا آورده بودم .
سردی هوابعد از چند لحظه‌بدنم‌رالرزاند ، دندانهایم مرتب برهـم دیگر میخورد ند واز دهانم تـف‌گرم بیرون میشد ، درپنجه های‌پایم احساس سوزش مینمود م،خواستم‌خود را در جایی گرم نمایم،اماجای ووسیله گرم کردن دراختیار م‌نبود.ناگزیر به قدم زدن در محل پهره داری آغاز نمود م وبرای ایـــن‌که خنك را احساس نکنم‌وفراموشم گردد ، به گذشته ها، به افکار م‌وخاطره هایم رجوع نمود م‌تاغرق‌آن گردم ، روز های‌آخر مکتب‌وصحبت‌با دوستم عا بدرابه خاطر آوردم:

ـدراین روز هازیاد چر تی‌شده‌ی،همراه مه هم کم چکر میزنی، د ر صنف هم غرق خیالات خودهستی
چه گپ شده بگو ، مه رفیقت‌هستم ، تاجا یی که از توانم پوره باشد کمکت میکنم .
ـعابد جا ن، چیزی خاصـــــی‌نیست . صر ف ...
ـصرف چه ؟ هرگپی که است‌بگو تا یکجا باهم حل کنیم .
ـدربارهٔ آینده ام زیاد نگرا ن‌هستم، نمیدانم چه خواهدشد ؟
ـچطور ؟
ـتو خود ت میفهمی که یگانـه‌آرزویم همیشه تحصیل بوده و با وجود مشکلات زنده گی تابه حا ل‌درسهایم را خوانده ام و شاگرد ممتاز صنف خود هستم ، تنهـــاخواستم همیشه این بوده است‌که تحصیلات خودرا به پایان برسانم‌اما حالا فکر میکنم که به آرزو ی خودرسیده نمیتوانم .
ـچرا ! مگر حالا چه شده ؟
ـچرا خود ت رابیخبر مـــی‌اندازی ؟ مگر خود ت را هرروز سه چهار بار پوسته های تلاشی‌ایستادنمیکند و اسناد ت را نمیخواهد ؟
ـمیخواهد، مگر چه ؟
ـبعد از دو ماه که امتحانا ت‌ختم شود،و قت کارت های ماهـم

پوره میشود وآنگاه مجبور هستیم‌که عسکرشویم .
ـبلی ، مگر عسکر شد ن مانع‌تحصیل میشود ؟ بعداز عسکر ی میتوانی به تحصیلات ادا مه دهی .
ـتو از دل گر مت گپ‌میزنی ،بعد از عسکر ی معلوم نیست که زنده هستم یانی و صر ف نظر ازآن درجریا ن عسلکر ی چیزی راکه یاد دار م ، فراموشم خواهد شدوآنوقت نمیتوانم تحصیل نمایم .
چیز های نورایاد خواهی گرفت،چیز هایی که برای هرانسا نوهر مردلازم و ضروریست . درســـــس‌مردانه گی ،درس وطن پرستی،درس شجاعت .

ـتوفکر میکنی که حالامردنیستم‌واز وطن دفاع نمیکنم ؟ واضـــح است که میکنم ، باقلم خود،باکتاب‌خود واصلا هدفم از تحصیل نیز خدمت بیشتر و بهتر به وطن‌ومردم‌است .
ـاحساسا تت را درك میکنم ،میدانم زیاد علاقه مند تحصیل‌هستی ومیخواهی خدمت به وطن‌ومرد م‌کنی، اما آیا فکر کرده ای که برای تحصیل شرایط آرا م لازم است وشرایط آرا م خودبه خودبه دست‌نمی آید ، فعلا نسبت به یك بنا، یـك‌انجنیر ، یك معلم و ... به یـــك سرباز ضرورت است تا از و طن‌وانقلاب دفاع کند و شرایط صلـح آمیز را دروطن به وجود آورد.اگرامنیت نباشد هیچ چیز نیست نه توتحصیل کرده میتوانی ، نه من‌ونه هیچکس ، واز طرف دیگـــــر فرضا توتحصیلا تت را تمام کنی،آیا آنو قت در کنج خانه بنشینی؟
ـواضح است که نی .
ـپس برای کار شرایط مصوون‌کارلازم و....

* * *

باد سرد به گونه هایم تماس‌نمود. از فکر و چرت بر آمدم . به ساعتم نگاه کرد مهنوز نیم ساعت‌از پهره ام گذشته بود . خواستم باز هم به فکرفرورم که دفعتامتوجه‌شدم کسی به سویم می آید، خودرا استوار نمود م ، سلاحم را ازشانه‌به دست گرفتم وو قتی که به چند قد میم رسید، باصدای بلند گفتم:
ـدریش !

ـبدون اعتنا چند قدم دیگر هم‌نزدیك شد ، باز هم صداکردم :
ـدریش !
دوسه قدم دیگر هم نزدیك شد،میخواستم گیت سلاح را کش‌کنم که در نور ماه قو ماندان تولی مارا‌شناختم ،آهسته نام شب راگفت‌و من هم جوابش راگفتم . بعدنزدیك‌شدو پرسید :
ـولی ، تو پهره هستی ؟
جوابدادم :
ـبلی صاحب .
گفت :
ـآفرین!متو جه چهار طرفـــت‌باش .
گفتم !
ـخوب صاحب .

وبعد دور شد . سلاحم را دوباره‌به شانه آویختم ودوبار ه به قدم‌زدن آغاز نمودم به‌سوی آسمان نظـــرانداختم . آسما ن صاف بـــود ستاره ها مانند پاره های یخ که زیرشعا ع آفتا ب قرار گیرند . مـی در خشیدند . آرا مش وسکوت درهمه جا حکمفر ما بود، صرف گاه گاهی دریش پهره دارا ن سکو ت‌شب را میشکست و بعد باز هـــم سکوت بودو شب .

باسرد ی هوا کمی عادی شده‌بود م ،اما خواب بالایم سنگینی می نمود و مژه هایم میخوا ستند با هم‌دیگر گره بخورند ،امامقاو مت می نمود م .بعد از لحظهٔ باز هم به‌فکررفتم و آخرین ملاقاتم راقبل ا ز عسکری با نامزدم به خاطر آوردم.

* * *

ـولی ، تو امروز بسیار متاثرمعلوم میشوی ، چه گپ شده ؟
ـچیزی نیست بنفشه جا ن، به‌برگها فکر میکنم ، به بر گهای‌زرد در ختان جاده به این که چقـــد ربا من شبیه هستند تودر آنهاچیزی رادیده میتوانی ؟
ـبلی ، یك زیبا یی خاص‌ودوست‌داشتنی را .
ـدرست است ، واقعا زیبادوست‌داشتنی هستند اما منظور م این‌بود

که آیا میدانی چرا آنهامیلرزند ؟

ـآنها در آستا نه مرگ قراردارند ، هرلحظه احتمال آن میرودکه یك باد ضعیف آنهاراز شا خه هاجداکند و به پرتگاه نیستی‌بیندازد. میدانی ، آنها از مرگ میترسند ومیلرزند ،اما تماشای مرگ آنها چقدر زیبا ودل انگیز است .

ـراست میگو یی ،اماآنها بایدبریزند ، تاسا ل آینده برگها ی تازه وسبز به جایشا نبرویـنـدوطراوت وزیبا یی رابه باغ و جاده بیاورند ، همینطو ر نیست ؟

ـدرست است اما...

ـولی ، تو امروز بسیار خیالاتی‌شدی ، بیا باهم سینما برویم تا فکرت دگه شود .

ـنی امروز سینما نمیرویم ، می‌خواهم با هم قدم بزنیم ،میخوا هم ترا زیاد تر ببیٮنم ،میدانی امروزبه‌نظر زیبا تر از همیشه جلـو ه مینمایی ، میخواهم چهر ۀ زیبـاوافسو ن نگاه هایت رابه خاطـر بسپار م ، تا همیشه بتوانم ترا درنظرم مجسم ساز م وامیدبه‌زنده گی درو جود م تقویت شود .

ـاماچرا مرا در حافظه ات بایدمجسم سازی ؟ آیا تقریبا هرروزبا هم نمی بینیم ؟

ـمیبینیم اما...

ـاماچه ؟

ـدلم گواهی میدهد که بعد ازاین‌باهم نخواهیم دید .

ـکمی واضح‌تر صحبت کن ولی،چه واقعه رخ داد ه ؟ چه شده ؟چرا باهم دیده نمی توانیم ؟

ـدر همین روز هاو قت کارتم‌پوره میشود ، اگر در خانه باشم تاچه وقت ، آخر پیدایم خوا هنـدکردوبه عسکر ی سوقم خواهنـد داد .واگر آن طر ف سرحد بروم،نمیدانم چه سرنوشتی در انتظار م خواهدبود و تا چه وقت به‌زنده‌گی‌دور از وطن و دوراز تو ادا مـه دهم. آخر من هم احساس دارم،کسی را دوست دار م ، چگو نه می‌توانم دور از او زنده گی کنم ؟

بنفشه جا ن ، میدانی، دور ی‌ازتو برایم بسیار مشکل و حتـــی نا ممکن است ـواصلا نمیدانم که‌چرا باید از تو دورباشم ؟

ـولی جا ن ،من هم دوستت‌دارم،حتی از جانم بیشتر ، مگر چرا به فکرفرار افتاده ای ؟ آیا یگانه راه‌همین است ؟ آیا باید حتمافـرار کلی ؟

ـپس چه کنم ؟ به کلی گیچ‌شده‌ام .

ـیك تصمیم عاقلانه بگیر ، برودریکی از قطعا ت خودرا چهره‌کن وسرباز شو .

چقدر ساده : « برو سربازشو»سر باز شدن آسان است ؟

ـمیدانم کاری ساده نیست ،اماوطن ومردم نیزبرتوحق دارند، باید حق‌آنهارا اول اداء نمایی، وازطرف‌دیگر یگانه راه معقو ل هم همیـن است .

ـاماسه‌سال ....

ـبلی ، سه سال وبعد زنده گی‌آرام‌و مطمئن و آبرو مندانه،آنوقت میتوانی هم تحصیل نمایی و هم...

صدای قد مهایی که به مـــن‌نزدیك میشد ، تکانم داد .از فکر هاورو یا هابر آمدم ، سلاحم را ازشانه به دست گرفتم و با آوا زبلند صدا زدم :

ـدریش :

آهسته نام شب را داد و مـن‌جوابیه آنرا دادم واز پهلو یـــم گذشت .

آواز خروسها ی سحر خیز ازخانه های اطرا ف قطعه شنیده‌میشد. هوا هنوز هم تاریك بود وسر دی‌وسر ما آزارم میداد . به ساعتم‌نگاه نمودم هنوزیکساعت دیگر هم بایدپهره مینمودم و ...

* * *

بازگشت بسوی زندگی

۴۶

ـ مره ام شده بود، اگر از حـق‌نگذرم ، شبی که جنایتی‌را مرتکب نمیشد م ، بخوا ب راحت نمیرفتم‌واصلا گاهی هم بفکر انسان ،و طن وزنده گی دیگرا ن نبودم .

دوسال تمام نه به صفت یك‌انسا ن شریف ، مصمم و صاحب عزت ، بلکه به حیث موجو دی ضدزنده گی و تر قی، زنده‌گی کردم. لحظه یی هم بفکر خانواد ه ،مردم‌ووطنم نشد م واگر از حق‌نگذرم ، با دقت تمام میتوانم بگویم که ذره‌یی‌از صفات انسانی درو جودم‌دیده نمیشد و مقام والا ی انسانی‌وخصلت‌مردانه گیم را از دست داده‌بودم، زیرا جنایت وخیانت بوطن ومرد م‌که انسا ن رابه حیوا ن و حشی ودرند ه مبدل میسازد،از جملـــه‌خصال پسندیده ام بودند .

یك روز در حالی که هفت شام‌وظیفهٔ انجام یك ترور راباچند تن دیگر بعهده داشتم ، تفنگچه چینی‌خویش‌رابرد اشتم ودرزیر کمربندم جابجا کرد م . سپس شالم رابدورم‌گرفته واز مسلخ متعفن که جز بوی خون بمشام نمیرسید ، بیرون‌شدم.با دیگرا ن که در ترور شام باید همکاریم میکردند ، در محل موردنظر ، وعده گذاشته بودم .

ساعت شش شا م‌در کنار جنگل‌رسیدم . تاآن‌طرف جنگل بیست دقیقه دیگر باید راه میرفتم . آ ن‌طرف جنگل با همکارا ن وحشیـم وعده گذاشته بود م وفقط ده دقیقه‌دیگر کافی بود تابخانهٔ آن انسان شریفی که نا مش در نقشه ترورثبت شده بود ، برسیم. چون‌نیـــم ساعت و قت اضافی داشتم، پهلوی‌درختی نشسته به آن تکیه کردم .

جنگل تاریك شده بود. جریا ن‌هوا شاخه ها ی‌درختا ن را نوازش میکرد . پرنده‌گا ن برای استراحت‌آرام تر، ازیك شاخه به شاخـــهٔ دیگر می پریدند و جای مناسبی‌راجستجو میکردند و تنها من بودم که خاینانه باتمام ناپاکی هایم،خودرا در آغوش پاك جنگل، تحمیل کرده بودم .

ناگهان شر فه یی بگوشـــــم‌رسیده گوشهایم وچ‌وچ ایستادند، چشمانم مانند چشمان گربه برق‌زدند ، تمام حواسم را بدا نسوکه شرفه بگوشم رسیده بود ، جمـــع‌نمود م.شرفه بلند تر شدودریافتم که چیز ی آرام آرا م بسویم‌می‌آید.تفنگچه ام را آماده کردم . عقـب

درختی که نشسته بودم، ایستادم‌وبا دقت هر چه بیشتر ، همـــا سمتی راکه شرفه بگوشم رسید ه‌بود، زیرنظر گرفتم . درمیـــــان جویچه یی‌که دوطر ف آن، درخـت‌های چنار باتنه ها ی‌نیرو مند و استوار ایستاد ه بودند، سیاهی‌یی‌رادیدم. عجله نکرد م‌و کمی دیرتر انتظا ر کشید م تاسیا هی‌نزدیکترشود . سیاهی به زحمت شور می خورد وخود را پیش میکشید. وقتی‌در چند قد میم رسید، یکنفر بـــا مواظبت واحتیا ط شاخه های‌درختان‌راکنار میزدو به پیش می‌آمـــد ، تفنگچه ام را بسویش نشا نه‌گرفتم‌صدازدم :

ـشورنخور ی ،دستهابا لا!

سر جایش خشك شد .

پرسیدم :

ـکیستی ، اینجا چه میکنی ؟

ولی هیچی به جوا ب نشنیدم .تاریکی جنگل تیره تر شده بود ، خا موشی و حشتنا كجنگل آزارم‌میـداد وهرآن دلم می خـواسـت شخصی راکه خا موشانه کناردرختی‌ایستاده و موجب نگرانی ام شد ه بود ، زیر آتش بگیرم ،اما نمیدانم‌چرا فیر نکردم وبا خشم نا شی از ترس ،باز هم پرسیدم :

ـکیستی، بگو که فیر میکنـــــم

صدای رسا ی زنی بگوشم رسیدکه گفت :

ـا زدست نامردان ،از دســـت‌دزدان وآدمکشان ، ازدست اشرار بی وطن گریختم ، سیاه سرهستم،اگر ننگ وناموس داری ، پنا هم بده ...

دیگر هق‌هق گریه مجالش‌نداد،گلویش گر فته شد و زارزار بـــا صدا ی‌بلند گریستن گر فت .

کلمات «نامـردان ،دزدا ن، آدم‌کشا ن واشرار بی وطن »در گوش هایم مکررا زنگ زدند، ناراحتیـم‌افزایش یافت ، اندا مم میلرزیددهن وزبانم از عصبانیت خشك شد ه‌بودند و در حالی که چشمانم راخون گرفته بود ، انگشتم رار وی‌ماشهٔ‌تفنگچه برد م تافیر کنم.و لـــی ناگهان صدا ی‌پر غرو رزن‌دوبار ه‌بلند شدو بریده بریده گفت :

ـبنام خدا ... پناهم بده ...پدرومادر ... وبرادر م را کشتند ... خانهٔ ما راسو ختاندند ...میخواهم‌زنده بمانم و ...وازاشرار وطن فروش ...انتقا م بگیرم ...

باز هم گر یه گلویش را گر فت‌وخاموشی ترسنا کی بر جنگل مستولی گشت

اینبار صدا به گوشهایم آشناآمد . تشویشم بر انگیخته شد . به فکر فرو رفتم :

این صدا برایم آشنا است. این‌صدارا کجا شنید ه‌ام آرا م نگرفت . تفنگچه ام رازیر کمر بندم‌جابجا کرد ه پیش رفتم . تاریکی بود ،اورانشنا ختم . بفکر گوگردافتاد م ، گوگرد راآتش زد ه در روشنئ آن ، چهرهٔ زن‌را دیدم .برایم باور نکردنی بود. چهره‌آشنا، چهرهٔ یی که نزده سال تمام د رکنارش زنده گی کرده بود م.«لالا» گفته برایم میرسید و باشو ق‌وذوق‌لباسهایم را میشسه ت، مقابلم ایستاده بود. او خوا هرم بود، نجیبه بود . خواهری که اگر اندکی ناخوش میبودم ، بر بالینم می‌آمد،مو هایم رابا دستا ن پر لطف خواهرا نه اش نوازش میدادو گاهی‌هم که تشو یشش نسبت به‌ناراحتی ومریضیم بیشتر میبود ،خاموشانه‌میگریست و قطرا ت اشك چو ن دانه های مروارید ،بگونه ها ی‌گوشتیش میلغزید .

ناخود آگاه ، مثل این که چیز ی‌گم شده خویشرا یافته باشم ، از خوشحالی‌فریاد کشیده گفتم:

ـنجیبه ، جان برادر،تو هستی،اینجه چه میکنی ؟

ودستانم رابه گردنش حلقه‌کرد م تا به آغوشم بگیر مش. ولی او که مز ه مظالم اشرار بی‌وطن وجنایا ت آنها را خوب دیده وچشیده بود دستانم‌رابایك تکان‌از گردنش دور کرده گفت :

ـنخیر ،من خواهرت نیستم ،نجیبه دیگر مرده ، شما نا مردان نجیبه را کشتید ، کشتید ...

ودر حالی که رویش را بادستانش پوشاند ه بود ، حق‌حق گریستن گر فت . دیگر خویشس رافرا موش کردم . سر م‌دور زد ، گلویم گرفته شد ، چشمانم چیزی‌را نمی دیدند ، پا هایم سستی می.

کردند سر جایم نشستم و آن‌روز هایی به خا طر م آ مد که بـه نجیبه میگفتم :

ـجان برادر ، وقتی بخیرمکتب‌راتمام کردی ، پو هنتو ن برو،تا که من زنده هستم ،درس بخوا ن‌وتحصیل کن !

قلبم لرزید ، خویشرا ناتوا ن ،خجل و گنا هکار یافتم ، برای اولین با رمتو جه شدم که در چه گودال‌متعفن و گندیده یی فرو رفته ام. اشك در چشمانم دور زد وازبس‌بیچاره گی و ندامت مانندکود کان گریستم.

هنوز دلم خالی نشده بود که‌نجیبه شانه ام را تکان داده بالحن جدی و صریح گفت:

ـدوسال است که دستت بخون‌مردم آغشته است. بمردم وو طـن خیانت میکنی ، به حیوا ن‌درنده‌یی‌که قلبش به خاطر ویرانگر ی‌وخیا ـ نت میتپد، مبدل گشته ای، ناپاکیت‌به حیثیت انسانی ، لطمه زد ه‌است. تو دیگر لیاقت این راندار ی که،برادر من باشی! من از نام تو عار دارم . از دوسال است‌که دیگر درقلبم برای تو جایی نیست ...

ودر حالی که گونه های رنـــج‌کشیده اش را بآپشت استیـــن پیراهن پاره پاره اش پاك کرد،به‌صحبتش ادا مه داد :

ـدیگر آغوش گرم خانواده به‌رویت باز نیست. تو آن آغوشـــ پاك‌و مقدس را در آتش خیانـت وجنایت سوَ ختاند ی و رویت را در دنیاوآخرت سیاه کردی .

نجیبه لحظه یی خاموش شد .از ترس میلرزید م . گمان میکردم که در ختان دور وبرم بسویم تـف‌می اندازند وباخشم ونفر ت مـــی گویند که هر چه زودتر ، آغوشـ‌پاك وزنده گی آفرین شانرا ترك بگویم.

نجیبه که درد ورنج سوز ناکـی‌قلب بیمارش را شعله ورسا خته بود ، آهی کشید ه بالحن‌دلسوزانه‌یی‌گفت :

ـهنوز دیر نشده ، دیگرنخواب،زنده گی در بیدار یست،بزنده‌گی، به خانواده ،بمردم ، بوطن وبـــه‌دوستا ن و آشنایانت بیند یش ، نوبرای غارت، ویرانگر ی، جنایت‌وبالاخره برای بدی آفریده نشده‌ای،

تو وظایف دیگر ی غیر ازایـــــن‌اعمال ضد انسانی‌داری .
عرق‌از سرو رویم جار ی‌بود .قلبم میلرزید ، ندامت گلویم را می فشرد . توا ن ایستاد ن‌در پاهایم‌نبود . دستم را به سوی خواهر م دراز کردم و با تضرع گفتم:

ـخواهر . نجیبه ، بس است ،دیوانه میشم، مرا ببخش !

او مثل این که چیز ی‌نشنیده‌باشد ، به سخنانش ادا مه داد :

ـوقتی پدر ،مادر وبرادر م‌زنده‌بودند و بادستا ن انسان های‌مثل تو کشته نشده بودند ، دربار ۀتومیگفتند : « ای کاش جز مانمیبوده ما از او نفرت داریم . اودر دامـن‌مقدس وپر لطف‌ما، همچو ن داغ ننگی است که سالیا ن دراز برای‌پاك‌کرد ن آن از دا من خویش ، باید زحمت بکشیم . چقدر خـو ب‌است که قلب ناپا ك او بایستد و ماکه جز سعاد ت بشریت، رفا ۀوترقی مردم ووطن ما، آرزو ی‌دیگری نداریم ، نفسی براحت بکشیم وخاطر ۀ ناپاکت رافرا موش‌کنیم. »

سپس خنده استهزاء آمیز ی‌سرداده با لحن جدی به صحبتش‌ادامه داد :

ـروزقبل برادر کوچکم را کـه‌اکنون د رخون غلت میزند. هـــم صنفش به طعنه گفته بود : «تـــو برادر ضد انقلاب استی ، اگـــر خانواد ه شما خوب میبود، چـــرا برادرت‌اشرار ، جنایتکا ر و ضد انقلاب میشد ؟» برادر کوچکم پنج‌ساعت تمام گریست. وقتی که‌پدرم به خانه آمدو علت گریستنش راپرسید واز ماجرا خبر شد، بـــه برادرم گفت :

ـ«جان پدر ، راست است. اگرمابفکر زنده گی برادر ت میبـــودیم واورا کمك میکردیم که بســـوی‌روشنا یی هاگا م بر میداشت،امروز این لکۀ ننگ بدا من ما نمیبود وکسی برای ماطعنه نمیداد. »ودرحالی که اشك از چشمانش جار ی بود،سرش را رو ی‌زانوانش گذا شتـه خاموش شد .

برادر ت زیاد عصبانی شده بودوبا بر افرو ختـه گی طفلانه اشـــ گفت :

ـپدر جا ن، من این لکۀ ننگ‌را از دا من خانواده ام پاك‌میسازم،

سلاح میگیرم و باگلو له ، قلب نابا ك برادر نا جوانمرد م را می شکافم .

واز جایش پرید ه خود رابه آغوش پدرم افگند .

ناگهان نجیبه فریادی کشید ،فریادی که از سوز و درد شدیدی نماینده گی میکرد ، وسپس با خشم ونفرت گفت :

ـ لعنتی ، بیشر م، جنایتکا ر ونامرد ! همینطو ر وطن و مرد م نیز ازتو نفرت دارند . از نام تو عار دارند ویك روز ی ازتو وهمراهانت انتقا م میگیرند !

نجیبه خا موش شد. فضاراسکوت مرگبار ی فرا گر فت. تاریکی جنگل هرلحظه و حشتنا کتر میشدو من که نو متوجه اعمال جنایتکارا نه و ضد انسانیم شده بودم ، میترسیدم وخیال میکرد م ریسمانی را دو ر گردنم حلقه کرده فشار میدهند .

چشمانم جز تاریکی وسیاهی ،هیچی را نمیدیدند و چنان میلرزیدم وقلبم میزد که تلخی مرگ را با گوشت واستخوانم احساس مینمودم حرفهای نجیبه که گفت :

ـ بنام خدا ... پناهم بده ...پدرومادر ... وبرادر م را کشتند ... خانه مارا سو ختاندند ... میخواهم زنده بمانم .و ... واز اشرا روطن فروش انتقا م بگیرم ....

بیادم آمد . مادر ، پدروبرادرم مقابل چشمانم مجسم شدند .پدرم در حالی که غرق در خون بود، با دلسوز ی و صمیمیت میگوید :

ـ ما را دوستا ن و یاران تو کشتند . راه تو، راه حق نیست. از راهت پس بگرد ، دست خواهرت راپگیر و خد متگزار مردم ووطنت باش ! هنوز دیر نشد ه ، همه ترامی بخشند و میتوا نی در قطارصد ها هزار انسا ن وطن پرست،جای انسانیت را پ ر کنی ، زود باش ،هر قدر دیر شود ، گناهت بیشتر می شود ...

گیها ی پدرم تمام نشده بودکه صدای غیر ماشیندار به خود م آورد . سر جایم ایستاد م ودوروبرم را و رانداز نمودم . جنگل خاموش وتاریك بود .از نو بفکر نجیبه شدم.متاسفا نه از اوائری نبود . به جستجویش نشد م . زیرادر قلب اوبرای من جا یی نبود و حق

داشت از من نفرت داشته باشد.او برحق میدانست که من آدم‌ناپاك وخاین هستم . در حقیقت من همه‌چیز اورا از نزدش گرفته بودم . پدرش ،مادرش وبرادرش را، خانه‌وکاشانه اشرا ، زنده گی‌وآبرویش را. یاس ونامیدی بار دیگر بـــــه‌سراغم آمد . گلویم راعقد ه ها ی تنهایی و بیچاره گی گرفت. اشك‌در چشمانم دور زدو مانند طفلان بی یارو یاور گریه سردادم .

هنوز لحظه یی نگذشته بود که‌خیال انتقا م کشید ن در مغز م طنین افگند. از جایم پر یدم .خـودراجمع وجور کرده ومصمما نه براه افتادم . به‌سر عت به سوی‌وعده‌گاه شوم گام میگذ اشتم . به وعده گاه رسیدم . همکارانم با، چشمان‌خون گرفته وو حشی منتظرم بودند. دندا ن‌های شانرا رو ی‌همدیگـــر میسا ییدند و برای خورد ن‌انسا ن تیز میکردند. همه به سو ی من‌خیره شدند . یك تن از ایشان که در آدم کشی جالاکتر از دیگرا ن‌بودوطوری که اطلاع داشتم ، یك‌روزهم به خاطر خوردن نا ن حلال کارنکرده‌بود ، دستش رادروی شانه ام‌گذا ـشته گفتا خانه گفت :

ـاگه لالایته اجاز ه بتی، ده‌یك‌دقیقه نفسشه میگیر م. باداراجازه بتی که خمار خوده سر شـــــــ‌بشکنانم ...

او ازاین گفتنی ها فراوان یادداشت که دلش میخواست بگوید، ولی من با استفاد ه ا زموقعیت وصلاحیتم، به طور آمرانه‌گفتم :

ـخبرشد م که امشب خانه نمی‌یاید . پلان خرا ب میشود. بیایید برویم فرداشب کارش رامیسازیم.

به راه افتادیم .همان آدم گستاخ‌ومغرور باز هم سرو صدا را انداـ خته ودر حالی که پوزش رابـــــالنگیش می پیچا ند، گفت :

ـوالله بسیار بد شد. مـــــر ه‌شو تا صبح خو نمیبرد، اوبیادرغم مره بخورین ، مه که خمار خـوده‌نشکنانم ، دلم میکفه !

وخا موش شد . از چند قد می‌ما، صدای گدایی بگوش رسیدکه صد قه میطلبید . آن که در دلش‌هوس آد مکشی جوش میزد،بمجرد شنید ن صدای گدا گو شهایش‌بلند بلند شدودر حالی که چشمان جنایتکارا نه اش در تاریکی شـــب‌برق‌میزد ، بسر عت به سوی گدا

دوید . بعد از لحظه یی ما هم نزدیك شدیم . در چند قد می ما او ایستاده بودو میخندید. گداروی زمین ، زیر پا هایش بی حر کت افتاده بود. اودر حالی که خریطه نان گدا رارو ی دستش میچرخاند، با خنده شیطا نی گفت :

ـ نماند مش که الله بگویه، مثل گنجشك جان داد ، نوبت مرمی نرسید ، قندا قده دنیای دگه روانش کد .

اعصابم زیاد نارا حت شده بود. یکی دیگر از همکارانم به جسدگدا نزدیك شده و لگدی به آن زده گفت :

ـ بریم اگه کدام شکار دگه ده دست مابفته !

وروان شدیم .

هفت نفر آد مکش ، دزد، غارتگروشریر گه چهره های ما مثل آدم، ولی اعمال ما ذره ای به اعمال انسان شباهت نداشت ، بسو ی لانه شیطا نی خویش بودیم ،زمین، آسمان ، در خت ها، سبزه ها، حشرا ت و بالاخر ه همه چیز های دور وبرما ، بمانفرین میدادند ، لعنت میگفتند واز سر راه ما کنا رمیر فتند . شب ازاینکه مارادرآغوش داشت، خجالت میکشید . مردم ده از ترس وو حشت، همان سرشب چراغها ی شان را خاموش کرده به خواب رفته بودند و یابا تشویش واضطرا ب در تاریکی بیداربودند. ولی حینی که از زیر کوچه ها می گذشتیم، میدیدیم که مردم از کنار کلکین هاو دروازه ها ی شان ، به بیرون مینگر یستند و خودرامطمین میساختند که انسان های گر گ صفت ، به خیر از کنار منزل شا ن گذشتند .

قد مهایم را استوار و مصمم میگذاشتم . در دلم چیز ی جوش میزد . احساساتم مانند شعله های آتش زبانه میکشید . دلم میخواست از همراهانم شروع کنم و تاجا یی که «اشرار» است ، سرببرم وبه خون بکشم . بسیار ناراحت بودم، اما کوشش میکردم تا همراهانم نارا حتیم را احساس نکنند .

خواهر بی پنا هم که چند لحظه قبل در عالم یاس ونا امیدی، تنهای تنها ، در تاریکی و حشتنا ك جنگل، بی سرنو شت نا معلومش رفت، بیادم آمد . پدر ،مادروبرادران که در آتش بیداد وخشم غیر

انسانی اشرار بیوطن فریاد مـــی‌کشیدند و زنده ، زنده میسوختند، مقابل چشمانم مجسم شدند. اشك‌در چشمانم دور زد. گلویم فشرده شد. دیگر ممکن نبود که بنهانـی‌اشك میریختم . سرم دو رزد. سر جایم ایستادم ، سرم رامیان دست‌هایم گرفتم ، پاهایم سستی کرد. همراهانم کمکم کردند تاروی زمین‌نشستم . دیگر گریه مجالم نداد. هق‌هق گریستم .از میا نهمراهانم‌آن یکی که به‌نظر شخص‌مهربانی می آمد، دستش راروی شانه ام‌گذاشته ودر حالی که اشکهـــا ی چشمانم راباگو شه شال روی‌شانه‌اش پاك میکرد، گفت :

ـچه شده جان بیادر، خیریت‌اس‌مریض خو نیلستی ؟

باشنید ن کلمه « برادر»از زبان‌او، ضمن این که گریه ام بیشتـر شد، دستانم را دور گردنشـــــ‌حلقه کرده با لحن صمیمانـــــه گفتم :

ـبرادر ، تنهایم نگذار،میترسم،از همه چیز میترسم !

او مانند یك برادر واقعی ، درحالی که میگریست ، سخت د ر آغوشم گر فت‌و سرو رویم رابوسه‌باران کرده گفت :

ـنترس ، بیادر ت مرد اس ،مرد!

وسپس مقابلم نشسته پرسید: ـبگو،چه شده ؟ سر م فد ایت!

دیگرا ن همه کنار هم نشستـه‌وحیرت زده بمن مینگر یستند و منتظر بودند علت ناراحتـــیم ر ابشنوند .

کم‌کم یاس و نا امیدیم به خشـــم‌ونفرت مبدل میگشت . احساساتم بیدار میشد و دلم میخوا ست بـاصدای بلند فریاد بکشم ،ماخاین هستیم ... ما خاین هستیم !

امازود دریافتم که همراهانم نیزانسان اند، قلب دارند ، دارا ی احساسا ت و عواطفی اند و هرچندنباشد ، فقر و تیره روز ی رادیده اند و بنابرین تصمیم گر فتم‌تاعلت‌ناراحتیم رابرای شان حکا یـــت کنم.

همراهانم با دقت به گپهایـــم‌گوش داده بودند. چار نفر شا ن میگر یستند و دونفر دیگر که‌کنارهم نشسته بودند، گاه گاهی‌باهم زیرگوشی میکردند و چیزی مـــی‌گفتند .

وقتی صحبم پایان یافت .یکی‌از همراهانم (همان شخصی که لحظه قبل گدارا به قتل رساند ه‌بود)بالحن استهزاز آمیز ی گفت :

ـخدام چه گناه کده بود ن، کسی‌ره بیگنا ه نمیکشه !

وسپس خند ۀ تیشدار ی نموده‌ادا مه داد :

ـکاکا ، اقه که دلسوز بودی ،پیۀ ن‌خوار ومادر ت میبودی .کسی خو بزور ناو ردیت !

حوصله ام سر رفت، احساساتم‌غلیان کرد ، میلرزید م و دلم می خواست اورا پاره ، پاره کنم .امابیك چشم بهم زدن ، دید م که کارد یکی ذیگر از همراهانم، تادسته در شکم او فرو رفت‌و کارش ساخته شد .

تاریکی شب و حشتناکتر شده‌بود .عوعو سگها از دو ربه گوش میرسید ، خاموشی بر همه جامستو لی بود . جریا ن بادشا خه های درختا ن را نوازش میکرد .ستاره ها در تاریکی و حشتناك شب در خشانتر مینمودند .

سکوت مر گبار را آن‌که برادرخطابم‌نموده بود ، شکستا نده گفت :

ـاو آدم قوماندان بود ، جواب‌قوماندانه چه بتیم ؟

فکر خو بی در کله ام پیداشد.دیگران را مخاطب قرار داده گفتم:

ـامشب در قلعه محشر بر پا می‌کنم ، هرکس با من میرود بیایدا

وراه افتادم .

همه با من راهی شدند. آن یکی‌که تاکنو ن چیز ی نگفته بود،دهن به‌سخن باز نمود ه ، گفت :

ـزن‌واولاد وخانه ره ایلا کدیم،به‌نام این که ده رای خدا جهاد میکنیم . ای خورای خدا ومسلمانی‌نیس که بکش و بسو زان و چور کو!

آن یکی دیگر که نسبت به‌دیگرا ن جوان ونیرو مند بود،با عصبانیت گفت :

ـخدابچی ملك قدوسه ده قهرخودگر فتار کنه ، مره در به درو خاك به سرکد ،اونه خود شام‌مردار شد.

همه باهم ، چنان گام برمـــــی‌داشتیم که گو یی بی کار بسیار مهم وضروری میرفتیم . پستی وبلند ی و جر و جو ی را نمی دیدیم وحتی به شا خچه های در ختان‌که‌سرو روی مارا آزار میداد نـد، اعتنا نمیکردیم و به پیش مـــــی‌رفتیم .

پس از تقریبا یك ونیم سا عت،به باشگا ه مان رسیدیم . درواز ه های قلعه بسته بودند وبالای‌دروازه‌ها، پهره های مسلح همچـــــو ن گرگا ن تشنه بخو ن انسا ن،قابومیدادند . من برسم (رمز) فیـــر کرد م . قبل از این که دروازه‌قلعه‌باز شود ، آهسته به همرا هانم گفتم :

ـاگر میخواهید به مردی زنده‌گی‌کنید ، وقتی صدا ی‌فیر ماشیندار را شنید ید ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که‌دروازه شمالی قلعه بازشد همراهانم به‌زیر زمینی که‌به آنها تعلق‌داشت،رفتند . من‌و ظیفه داشتم تاازنتیجه کا رمابرای باصطلاح قو ماندا ن‌ماگزار ش بدهم . بسو ی دروازه تعمیری که قوماندان در آنجا بودوباش داشت روا ن شدم . اند ك اندکی خودرا در قلعه بیگانه احساس‌میکردم . باسبانا ن و حشی ، با غرور وحشیانه در حالی که تفنگ‌های شا ن راتکا ن میدادند ، مـی پرسیدند :

ـشیر آمدین یاروبا ؟

ـاحتیاط کو که قو ماندان‌بسیارنشه اس .

ومن که در تصو را ت دیگری‌غرق بودم ، بدون این که‌به پاسخ شان چیزی بگویم ، بسر عت‌بسوی‌تعمیر قوماندا ن پیش میر فتم . همین که بدرواز ه تعمیر دا خل ونزدیك اتاق قوماندان شدم، صدای موسیقی و زنگ بگوشم رسید .ازپهره دار درواز ه اتا ق قوماندا ن اجاز ه خواسته ،داخل شدم .دودخترجوا ن در حالی که لباس های شا ن بوسیله درنده گا ن انسان‌نما، پاره پاره شده بود و بدن‌لخت شان معلوم میشد ، در اتاق‌بودندودر حالی که رقص رابلد نبودند ، خود شانرا ای ن‌طر ف وآن طر ف‌بزحمت خم میکردند و قطرات‌اشك بگو نه های پر از شر م‌و حیای‌شان‌فرود می آمد. دیگرا ن بشـمول

قوماندان ، باصدای بلند میخندیدندوابلهانه میگفتند :
ـاولادای کفر ، خوب برقصین...ده شار رقصیدنه یاد داشتین ،حالی یادتا ن رفته !
ـهنوز عادت نکد ن صاحب، یك چندروز که تیر شوه ، اینجام عادت میکنن !
ـیاد دار ن، خودل شان نمیشه!

آد مهای کاملا باقیافه های ظاهرا اسلامی و باطنا شیطا نی، گیلاس های شراب وسگر ت های پراز چرس بدست داشتند . چشما ن گنهکار شان هیچی را نمی دیدند . یکی به پا ی یك دختر ك دست می انداخت ودختر ك بزمین می افتاد ودیگری مو های دختر ك دیگر را چنگ میزد و بسو ی خود میکشا نـــد.انسان طور ی تصور میکرد که گویا این دخترا ن معصوم ، هرگز پدر،مادر ، برادر، خواهر ،خانه وکاشانه ووطنی نداشته اند .

آهسته و بدون مزا حمت خودرابه قوماندان رساند م و پهلویشـــ نشستم ، همین که مرا دید،گفت:
ـکار ها چطور شد ، بخیـــــر گذشت ؟
کله ام را شور داده گفتم :
ـباشما گفتنی دارم .
اوکه از خشم چشمانش بز رگ بزرگ شده بود ، گفت :
ـبگوا چه داری که نمیگی؟ کسی از جملی تان خاین شده ؟
من در حالی که زیاد عصبا نی بودم ، گفتم :
ـنخیر ، کسی میخواهد بیش ازاین جانی ، دزد، آدمکش، خاین و غلام حلقه بر گوش نباشد وآن من هستم ، من تصمیم گرفته ام ، با وصف این که گناهایم قابل بخشا یش نیست ، برو م واز وطـــن، مردم وخانواده ام بخشش بخواهم وبه زنده گی رسوایم پایان بدهم...
هنوز گفتار م تمام نشده بود که قو ماندان با عصبانیت از جایش پرید ه و فریاد زد :
ـلعنتی ها، خاموش شو ید ،جزای مار آستین چیس ؟
همه خاموش شدند .دو دخترك بیچار ه و معصوم بخود میلرزیدند،

جلادان گوش به فرمان،باچشما نشیطانی و خاینا نه شا نبسو ی یك دیگر مینگر یستند و متنظر بودندکه از اصل قضیه خبر شوند .

سکوت مر گبار دلم را گرفت ،حوصله ام سر رفت ، روبه طرف همنشینا ن قوماندان کرده وناگهان باصدای رسا و مردانه ، گفتم :

ـدوسال تمام است که دستانم به خون مردم نجیب و بیگناه و طنم آغشته است . این انسان ظا هراریشو ومسلمان نماو درباطن،چنین که می بینید، مرابه راه رضـــا ی خدادعو ت کردو عاقبت علیه رضای خدا قرار گرفتم و فقط سه سا عت قبل دریافتم که جایم در شمار شما نباید باشد ودانستم که این راه،راه رضای خدا نه، بلکه راهیست که خداوند رابخشم می آورد .

کله های نیمی از همنشیـنا نقو ماندان به پایین خم شـده بود وفهمیده میشد که قلبا خجا لـــت کشیده بودند .ولی قوماندان کـه باتبسم تمسخر آمیز اما پر معنـــی خونسر دانه بسویم مینگر یست، بریده ، بریده گفت :

ـبچه گك ، بسیار خوب شد که رایت را یافتی ... بین ما خوهیچی ناتقسیم نمانده ... میتوانی که پی کارت بری ...

وسپس جدی و آمرا نه ادا مه داد:

ـزود تر قلعه راترك کو !

ومن که برای هرنوع قربانـــی آماده گی داشتم ، بایك خیزمردانه، ماشیندار قوماندان را از کنار ش برداشتم و بیدرنگ ، دست بـــه ماشه برده فیر کردم به یك چشم بهم زد ن قوماندان به خود پیچید وزیر پاهایم افتاد . دیگرا ن همه سر جاها ی شا ن خشکیده بودند. باعجله از اتاق بیرو ن پریدم و لی پهره دارا ن دروازه بالایم شلیـك کردند . ماشیندار دست داشته ام رابسوی آنها فیر کرد م و همز مان بافیر ماشیندار ، از حویلی قلعـه صدای فیر های متواتر بگوشم رسید . بسر عت خودرا به حویلی رساندم . در حویلی قلعه محشـر برپا بود . آن پنج تن دیگر کـــه لحظهٔ قبل بامن یکجا بودند دست بکار شده و اسپها را آماده نمود ه بودند. بمجرد این که چشم آن یکی که برادر خطابم کرده بود بمن خورددر حالی که جلو اسپی رابد ست

داشت، خودرا بمن رسانیده گفت:

ـاسپه سوار شو ، درواز ەقلعه‌باز اس ، برو که بریم !

باشتا ب/از قلعه بیرون شدیم وقریب یکساعت راه پیمودیم . کنار رودخانه یی توقف کردیم .و قتی‌متوجه شدم ، تعداد کسانی که همراهم بودند، به هفده نفر مـی‌رسیدند . در همان کنار رود خانه شب را صبح نمودیم . سپیدی صبح‌پس از دوسا ل برایم محسو سی بود. خویش را خو شبخت احساس‌میکردم . دلم میشد بلندبلند بخندم وهمراهانم رابوسه باران کنم. بیادخواهرم افتادم ، اشك‌در چشمانم دور زد ومانند کودکان به گریـه‌شدم .

یك‌تن از همراهانم رو به طرف‌من کرده گفت :

ـحالی چه کنیم ؟هم دین ازپیش‌مار فت‌و هم دنیا ! حالی دگه زمین جایمانمیته !

وآن یکی دیگر که مرد هوشیاری‌مینمودگفت :

ـمیرویم ولسوالی ، هر چه بادا،باد!

یکی دیگر از همراهانم در حالی‌که دستارش را بدور سرش جابجا میکرد، با ساده گی وبی اختیـارگفت :

ـبیادرا اگه خفه‌نمیشین ، مەخومیرم همرای مجاهدین «حر کت» ، میگن اونا اطور کارا نمیکنن ،خوارو مادره میشنا سن ...

وپس از درنگی ، در حالی کـه‌سیمای مضطر بش دروشنی صبـح الها مبخش بدرستی معلو م میشد،ادا مه داد :

ـبیادرا ، مه که شنیدیم،اوطرف(دولته میگم)، اشرار مشرار ەزنده نمیمانن ،امی که دەولسوالی‌بری ،دستته از زنده گی منده گی‌بشوی ! وخا مُوش شد .

فضاروشنتر شد ه بود .چشـم‌های ورم کرده و سیما های‌مشوش همراهانم را ور انداز کردم. دلـم‌به همه شان سوخت .بیادم آمد که همه اینها خانواده هایی دارند،امیدهاو آرزو هایی دارند و قبل از این که برای خود وخانواده های شا نبه بار بشینند ، به کام اشرارفرو رفته اند. خواهرم بیادم آمد که باترس و بیچاره گی ،در تاریکـی وحشتناك جنگل، بی یارو یاور، پی‌سرنو شت نا معلومش رفت. اشك

در چشمانم دور زد، دلم لرزیدودروجودم یکنو ع ناتواني احساس کردم.

ناگهان برادری که کنار م‌نشسته‌بود ،شانه ام راتکان داده گفت :

ـاو بیادر ،حالی چطور کنیم ؟

دو،سه بار « اوبیادر، حالی‌چطور کنیم ؟» در گوشهایم تکرار شد.وناخود آگاه‌پرسش اورا تکرارکردم :

ـاوبیادر ،حالی چطور کنیم ؟

وخاموش شدم . زیرا برایم‌دشوار بود که با اطمینان کا مل آنها رارهنمایی کنم .

همان کسی که برادر خطابم‌کرده بود، بالحن صمیمانه واز ته دل گفت :

ـاوبیادر، ماو شماره نه خداورسول می بخشه و نه مردم ودولت! حالی دگه بری ماو شما مرگ‌بهترس ...

یکی دیگر از همراهانم که‌جوانترازدیگرا ن بود، حرف اورابریده، گفت :

اوبیادر، میگن کشته دست مردباش، پرواندارہ ! اینجه خوازدست نامرداکشته میشی ! پیشرو ی‌چشمت، بی نا موست میساز نوآه به جگر کشیده نمیتانی ...

وپس از مکثی ادا مه داد :

ـباز اوبیادر ،خدا ماره عقل‌داده، اونه پیشرو ی‌چشم ما،پالوان قدیر، معلم شریف ، شکورگلکار،لالاظریف وصد تای دگیش کتی سلاح به دولت تسلیم شدن، کی‌کشتیشان ؟حالی زنده گی شان گل‌و گزار اس !

همه بانگاه های پر معنی‌بسویم‌مینگر یستند . ازنو نوای‌رود خانه را احساس کردم. همه جازیبابود،درختان استوار ، کوه های سربه فلك وچمن کنار رودخانه، لباس‌یکرنگ سبز بتن داشتند . نو ر آفتا ب از عقب کوه هادر آسما ن‌کبود منعکس بودو به هرانسا ن امیدوار ، افق های زنده‌گی‌سعادـتمند را نوید میداد. خودرا جمع‌و جورکرده یك‌یك از شانزد ه تن‌همراهانم رابا دقت ور اندازکردم

وسپس در حالی که در دلم‌خوشحالی‌جوش میزد ، گفتم :
ـمن که خبر دارم ،برای کسانی‌که اشتباه کرده باشند، دولت‌فرمان عفو صادر کرده. فکر میکنم هیچ‌کدام ما ا زهوشیار ی در جمع‌اشرار نرفته بودیم .این را دولت هم‌میداندوبه همین خاطر،مارا عفو کرده و میگذارد آزادانه بامردم خودزنده‌گی‌کنیم . اگر از من می پرسید،میرویم ولسوالی و به دولت تسلیم‌میشویم.این یگانه و عاقلانه ترین راه است. اگر چه برای من هیچی باقی نمانده.پدر، مادر و برادرم رازنده زنده سو ختاندندو خواهرم به‌سرنوشت‌نا معلو مش رفت. اماراه من، همین است که گفتم :
وسپس صمیمانه از جایـــــم‌برخواسته و بسوي اسپم که آ ن طرف تر درمیان سبزه ها میچرید.شتافتم و اسپم را سوار شده راه افتادم . شا نزده مرد نا دم که ازنو بسوی زنده گی باز گشته بودند ، نیز باعجله اسپهای شان‌را سوارشده و بدنبالم راه افتادند .
نیم ساعت بعد، پوستهٔ امنیتـی‌ولسوالی که در کناردره یی قرار داشت، نمایا ن گشت. همراهانـم‌را متوقف نموده گفتم :
ـبه اجازه شما، با دستمـــا لسفید به پوسته علامه مید هـــم، ببینیم چه میشود !
کار، بسیار خوب پیش رفت .از طرف پوسته بابر خوردبرادرانه وانسانی مواجه شدیم . هنوز د رپوسته چای ونان صرف میکردیم‌که دوازد ه تن سرباز بایك افســـر،سوار بر اسپها، سر رسیدند .با عجله از اسپها پیاده شدندو چنان‌باصمیمیت هر کدام مارابه آغوش کشیده و بوسیدند که کم بود ازخوشحالی بال بکشیم . درچشمان همراهانم در خشش خاصی مشهودبود با اطمینا ن یکی به سو ی‌دیگر مینگریستند و قطرا ت اشك‌خوشی‌ومسرت، از گو نه های آفتا ب‌زده شان فرود می آمدند و در میـــان‌ریش های انبوه ورسیدهٔ شان ، پنهان میشدند. افسر ی که بـــاسربازا ن ، نواز راه رسیـــده بود، با احساسا ت برادرانه‌و لحن‌صمیمانه گفت :
ـبرادرا ن عزیز،خوش آمدید،مانده نباشید !مطابق هدایت آمدم که شما را پذیرا یی کنم. آماده‌گی‌بگیرید که میرویم،ولسوا ل منتظر

است .

همه مابی اختیار کـــف زدیم .سربازا ن نیز با احساسا تانسانی وصمیمانه ، چند بار« هورا» گفتندوکف زدند .در لباس جانم نمـــی گنجیدم . بسیار خوش بود م.زیرادرستی راهی که مه انتخا ب نموده بودم ودیگرا ن بدنبالم آمده بودند،ثابت شده بود. همراهانم‌بیصبرانه منتظر حر کت بسو ی ولسوا لی‌بودند. یکی کمرش را هرچه‌قایمتر میبست ، دیگری دستار ش رادورسرش جابجا میکرد و دیگرا ن نیز برای حر کت بسوی افقها ی‌روشن،آماده گی میگر فتند .

ناگهان افسر مذکور بالای اسپش‌پریده گفت :

ـبرادران عزیز، میرویم !

صدای سم اسپها در دره‌پیچیدوهمه باهم، راهی شهر خورشید و خوشبختی شدیم .

* * *

بازگشت

گیلدی سر باز ی بود ،مانند سربازا ن دیگر . تنها تفاو تش با دیگرا ن دراین بودکه در همان ابتدای جوانی برایش زن گرفته بودند . بدین جهت اونسبت به رفقا ی خود جا افتاده ترو متفکر تربود .

بعضی اوقا ت که «گیلدی» زیادغمین و متفکر میبود ، رفقای هم اتاقش به شوخی میگفتند :

ـبابه «گیلدی» باز پشت مادراولاد هایش دق شده .

واماتشویش «گیلدی» از جا ی دیگر سرچشمه میگر فت : تاحال چند بار خانواده اش را تهد ید کرده بودند ، این تهدیه ها تا اندازه یی اورا مشوش میساخت ،اما زیادتشویش نمیکرد . او میدانست که غالبا اشرار برای این که بهانه یی برای چورو چپاو ل بیابند، خانوادهٔ سربازا ن رابنام اینکه فر زندا نشان به خدمت عسکری رفته اند، جریمه میکنندووقتی پول را به دست می آورند مساله رابرا ی مدتی مسکوت میگذارند .

یکروز «گیلدی» رابه نظام قراول فرا خواندند.او آنجا پدرش را دید که منتظرش است . «گیلدی» فهمید که کدام موضو ع جدی واقع شده است ، بله. اوبه خطاتر فته بود .

این بار قو منداں اشرار تہدیدکردہ بود کہ اگر «گیلدی»درظرف یکماہ خدمت سرباز ی راترك نکندوبہ گروہ اونپیو ندد در آن صورت زنش را بہ نکاح کسی دیگر ی‌درخواهدآورد . «گیلدی» بہ سر دو راهی عجیبی قرار گرفتہ بود :دریك‌طر ف سوگند ش در مقابـــل وطن، انقلاب‌و مردم ودر طر ف‌دیگرننگ و نا موسش قرار داشت.اگر بہ خدمت سربازیش دوام میداد ،درآن‌صور ت «قدوس» جنایتکا ر تہدید و حشتنا کش را عملی‌میکرد.او «قدوس» راکہ در قساوت قلب وجنایت پیشہ گی شہرت داشت ،خو ب‌میشناخت .

زیر پاکرد ن سو گند هم برا ی«گیلدی» کار آسانی نبود .اوچند شبانہ روز در آتش تردیدو جنگ‌وجدال باخودش میسوخت ،امانمی توانست اجازہ دهد کہ تہدیـــد«قدوس» عملی شود .

غیبـت «کیلد ی » برای تمام‌کسانی کہ اورا میشنا ختند ، بہ معما مبدل شدہ بود .قو منداں‌تولی و معاون سیاسیش باور نمی کردند کہ اواز خدمت سرباز ی‌فرارکردہ باشد ، زیرا «گیلدی » رااز نزدیك میشنا ختند . حتی قـــراربود در آیندہ نزدیك او عضـــو سازمان جوانا ن شود. اوآد م‌ترسوهم نبود ، زیرا در چندین عملیا ت از خود جرات و شہا مت زیادنشان‌دادہ و مورد تقدیر و تحسین قرار گرفتہ بود .

* * *

چند ماہ بعد کہ «گیلدی » اجبارًاشامل باند قدوس شد، در آتش زدن، بہ چند مکتب و حملہ بہ چندکاروا ن کوچك سہم گر فت. او چارۂ دیگری نداشت، زیرا اگر امر«قدوس» را موبہ مو انجام‌نمیداد ، نہ تنہا زندہ‌گی خودش ، بلکـــہ‌زندہ گی تمام خانوادہ اش درخطر قرار میگرفت . «گیلدی» هر قدربیشتر از اعمال و کارنا مہ هـای «قدوس» خبر میشد ، در دلش‌نفرت‌بیشتر نسبت بہ آدمکشان احساس میکرد . اوحالا حتی از خودش هـم‌نفرت داشت ، زیرا میدید کہ‌آهسته آهسته آغشتہ بہ جنایا ت بانـــد«قدوس» میگردد و چون آلہ یی‌در اختیار آنا ن‌است، اما«گیلدی»همہ‌چیزرا بہ امیدروز و لحظۂ‌مناسب تحمل میکرد ودر قیافہ اش هیچکس‌نمیتوانست چیز مشکو کی بیابد.

گاهی با پدر و کاکا یش درد د لمیکردو میدید که آنها هم بااوکاملا همنظر و همفکراند،اما آنان هـــم‌نمیتوا نستند راه حلی برای ایـن مشکل دریابند .

اهالی محل هم از دست«قدوس»به جان آمده بودند، زیرا اوهرروز به بهانه های مختلف از آنهاپو لوغله جمع‌آوری میکرد و خودش‌را هم قاضی هم حاکم وهم صا حب‌زنده گی ومال مردم بیچار ه مـــی دانست .مرد م که با دست خالی‌نمیتوا نستند از خود سر ی هاو مظالم «قدوس» جلوگیر ی کنند ،چارهٔ جز تسلیم و اطاعت‌نداشتند.

* * *

آنروز «قدوس» همهٔ اعضـــا ی‌دسته اش را جمع کرد، همه‌دانستند که کار مهمی درپیش است، اولتراز همه روبه «گیلدی» کردوگفت:

ـخوگیلد ی آغا ، امروزنو بت‌تواس که شمهکار کنی ، ده ای چند ماه خوب امتحانته دادی ، اگه‌امروزکارته خوب انجام بتی ، تـــوره قو ماندان یك گرو پ مقرر خات‌کدم .

آنگاه پس از تشریح پلان خودوظیفهٔ « گیلدی» را مشخصـــــ میساخت .

«قدوس» اطلاع حاصل کرده بودکه قطعه یی که «گیلدی» درآن‌سر ـ باز بود ، برای سرکوب باند ش‌اعزام شده و فردا به منطقه خواهد رسید ، راستی هم «قدوس» د رمسیر حر کت قوا حکمروا یی‌میکرد، اماحر کت قوا آهسته بود، زیـرا«قدوس » قبلا راه هارا ماین‌گذاشته وپل هارا خرا ب کرده بود تـــاغافلگیر نشود .

پلان «قدوس» بسیار ساده‌بود ،اما او میخواست قبل از آنکه قوای مسلح به قرار گاه اصلی‌او حملـه‌بنماید ، پیش دستی کند و قوه‌را زیر ضر به ناگهانی قرار دهد تاپیش از آن که قوا ی‌مسلح‌فرصت عکس ‌العمل موثر را بیابد،باندش‌در گروپ‌های کوچك بهر سو فرار کرده‌و مخفی شده بتواند .

وظیفه یی که به «گیلدی»سپرده‌شده بود ، مهمترین بخش نقشـــه «قدوس» را دربر میگر فت . چون«گیلدی» دگر من عتیق قوماندا ن قطعه را خوب میشناخت ، قراربودباراکت اندآز قرارگا ه اورا مورد

حمله قرار دهد اولین فیر راکت‌ازطرف «گیلدی». به حیث‌علامت آغاز حمله تعیین شده بود .

«قدوس» به این ترتیب‌میخواست‌بدون آن که با خطری جدی روبه رو باشند ، برای خودش نام‌ومقامی‌کما هی کرده ، از رهبرا ن باندکه در پاکستان لانه گزیده بو دنده،سلاح‌وپول بیشتر ی بدست‌بیاورد.

قو ماندان «عتیق»، از جملهٔ آن‌افسران قوای مسلح بود که‌بسیاری از سر دسته های اشرار تشنهٔخو نش بودند ،اما کمتر کسی از آنان جرات داشت تا با او دست‌وپنجه‌نرم‌کند . اینك «قدوس» باجاه‌طلبی که داشت میخواست از فرصت کم‌نظیری که برایش میسر شده‌بود، حداکثر استفاده راببرد .

* * *

«قدوس» میدانست که حر کت‌یك گروپ بزرگ در نزدیکی قوای مسلح، خالی از خطر نیست . ازاینرو یکی از افراد طرف اعتما د خودرا موظف ساخت تا با«گیلدی»تقرب نمود هواو را زیرنظر داشته باشد . اینك آنا ن هردو به فاصله‌تقریبا دوسه صد متری محـــــل استقرار قوا رسید ه بودند و بایدشروع به اقدام میکردند .

در اندرون «گیلدی» طو فانـــی‌عجیبی برپابود .او تا امروز برا ی مجبوریت حاضر شده بوددرعملیات‌باند «قدوس» شر کت کند، اماحالا باید برکسانی آتش کند که‌دردلش‌نسبت به آنان احترا م و محبـــت احساس میکرد .

«گیلدی» باز دور بینش را بـرچشم نزدیك کرد ، در مقابل او ، چهره های آشنا قرار گر فتند. یك‌لحظه تصور کرد که چهره مردانه ودوست داشتنی قوماندا ن قطعه‌رامی بیند . آنگاه ده ها خاطره و صحنه درپیش چشمش مجسم شدوسوگند ش بیادش آمد... اودیگر در خود نیرو ی آنرا نمی یافت تابیشتر در لجنزا ر جنایت فرورود. هرلحظه هم تمایل بیشتری‌در دلش‌اوج میگر فت تا رفقایش راازخطری که تهدید شان میکرد ، نجات‌دهد.او خوب میدانست که لحظه سیـــر نوشت ساز ی فرارسیده است .

آفتا ب در جلل غروب بود،همراه«گیلدی» از این‌که اوتاحال‌نتوانسته بود هدف راتشخیص کند، ناراحت‌شد و بالاخر ه حوصله اش به سر

رسید و باصدای آهسته و آلوده‌به‌خشم گفت :

ـ«گیلدی» زودشو که ناو خـت‌میشه دگه ؛ چراایقه‌تال می تی،هنوز ام قوماندانه نیافتی .

ـچرا ایقه زر می زنی، فاصلـه‌تعیین گد ن هدف خو کار آسا ن نیس ، صبر کو اینه یافتمش !

آنگاه راکت انداز را جابجاکرد.امالحظهٔ بعد با چهر ه حق‌به جانب به طرف مقابلش نگاه کردو گفت:

ـلعنت خدا ده سر ازی راکـت‌انداز شو ه ، باز اینه به بی‌که ای پیچش بیخی واز شده ، پیچتاو هم‌نداریم ، تو مره امو قمه ره که‌ما کمش کنم . اگه نی عوض دشمن‌خود ماره تکه‌تکه خات کد .

همراه «گیلدی» بدون آنکه‌ازجاـیش حر کت کند قمهٔ خودرا ازنیام کشید و به «گیلدی» داد .«گیلدی»با خونسر دی قمه راگر فت، ازکنج چشم به همراهش نگریست . کمی‌خودش را جمع‌کرد و آنگاه‌دستش بسر عت بلند رفت و قمه‌تا دسته‌درپشت او فرو رفت .دریك‌آن، کارش راتمام کرد .

«گیلدی» راکت انداز را به‌تیزی‌ازکار انداخت ودر میان بته هـــای اسفند به خزید ن‌پرداخت .و قتی‌به نزدیکی انبو ه در ختان رسیـد مطمئن شد که درساحهٔ دشمن قرارندارد . قد راست کردوبسر عت‌در میان درختان به دویدن پرداخت .

* ـ * *

افسری که از روی زرهپو شـ‌اطرافش را زیرنظر داشت،از ظهور ناگهانی جوا نی که بدون سلاح وباسرعت به طرف او میدوید، تکانی خورد. افسر چشمش رابه نشانگاه‌ودستش رابه ماشهٔ ماشیندار ثقیل برد و همانگو نه منتظر مانـــد.اواجازه نداشت که برو ی افرادغیر مسلح آتش کند ،اما پیدایشـــ ناگهانی این شخصی با حر کا ت غیر ارادی و آنهم در منطقه غیـــرمسکونی ، افسر را به شك‌انداخت. جوا ن مشکو ك و قتی حر کـــت‌ماشیندار را دید ، دستش را بلند کرد و بدون ترس با همان سرعت‌به دوش ادا مه داد. افسر حیرا ن مانده بود . به‌نظر ش‌می آمد که‌این‌شخص رادر جایی دیده است. پس از لحظه یی مکث ، طرف‌راشناخت،او«گیلدی» سر باز گمگشته تو لی

شان بود .

چند دقیقه بعد « گیلدی » بـــاقوماندان تولیش در مقابل‌قوماندان قطعه قرار داشت و «گیلدی» بـــاسرعت جریان را گزارش میداد .

قوماندان قطعه بروی خریطه یی‌که در مقابلش قرار داشت،مواضعی را مشخص میساخت وو قتی سخن«گیلدی» به پایان رسید، مستقیمـاً به چشمانش نگریست و گفت :

ـ«گیلدی» مه فکر میکنم تویـك‌مرد استی ویك مرد باوفا تو ایره ده‌وخت خدمت سرباز یت ثابـــت‌کدی ، مه گپ هایته قبول میکنم ، اماخدا کنه دروغ نگفته باشـــی ،بر ازیکه باز ده ایصورت ...

چهره «گیلدی» از خجالت‌سرخ‌شد . لحظه یی سکو ت کرد،وبعد، سرش رابلند کرد و شمرده شمرده‌گفت :

ـقومندان صاحب مه گناه ها ی‌زیاد دارم ،هر جزا یی که‌بر مـــه تعیین کنین،کم اس ،امابخدا قسم‌کل چیز های راکه برتان گفتـــم راست اس ، مه بخاطر نجات جان‌خود پیش تان نا مدیم ،مه آمدیم‌که همرایتا ن ده سرکو ب بانـــــد«قدوس» کمك کنم ...

* * *

تجدید آرایش قوا بسر عـــت‌انجام میگر فت و ساعتی بعدباند «قدوس» در حلقهٔ آهنین محاصره‌قرار داشت، ماشیندار ثقیل،هاوان وتوپ با دقت آتشبار ی‌میکردند .

تبادل آتش تمام شب دوام‌کرد.دشمن میکو شید حلقهٔ محا صره را بشکند ، اماتمام کوشش دشمن‌به‌ناکا می مواجه شد . وآتش‌شدیدو دقیق فر صت سر بلندکردن‌برایشان‌نمیداد .

وقتی هوا روشن‌شد و غرشـــ‌اولین طیار ه های چرخی منطقه‌را به لرزه در آورد ، بقایای بانـــــد«قدوس» چارهٔ جز تسلیم نداشتند.

* * *

جانیا ن به محاکمه علنی سپرده‌شدند . بسیار از شهاد تدهنده‌گان باشنده‌گا ن منطقه بودند،«گیلدی»در حضور محکمه ومردم همـــه جنایا ت «قدوس» رایکایك مـــی‌شمرد و آشکار میکرد .

اکنون فضای منطقه در آرا مش‌قرار داشت‌ومردم پس از مدتی‌دراز

باز باآرا مش خاطر به کار سازنده‌شان مشغو ل شدند . بالاخره روز حرکت قوا فرا رسید. «گیلدی»درحالیکه لباس سرباز ی به تن‌داشت ولبخند از لبش محو نمیشد ، برزر هپوش نشسته بود. اهالی‌دسته دسته برا ی‌خدا حافظی باافسران‌وسربازا ن به کاروانی که دگـــر حاضر به حر کت بود ، نزد یـك‌میشدند . «گیلدی » دید که‌از دور پدرش و زنش در حالی که لباس‌های نوبتن داشتند ، به طـــرف زرهپوش او می آیند «گیلدی »دست‌در جیب کرد ودو پار چه سر خ‌را برون آورد و به استقبا ل آنـــان‌شتافت .او هنگا م خداحافظی‌پارچه های سر خ رابه میله کلاشینکوف‌هایی که برو ی شانه پدرش‌وزنش قرار داشت، بست ، چشم پدر ،«گیلدی» از اشك خو شی پرشد. سپس پسرش را در آغوش گرفت‌وبالحن آرا مش بخشی گفت :

ـبرو بچیم خداپشت و پنـــاه‌تو و تمام رفیقایت باشه ، برو واز طرف ما خاطر جمع باش . حالادگه‌کسی جرات نخا ت کد که سرماظلم کنه .

«گیلدی» با اطمینا ن وخو شی‌به‌خدمت‌سرباز ی باز گشت . چون اکنو ن نه تنها پدرش و زنشـــس‌سلاح در دست داشتند ، بلکه‌اهالی نیز باآنا ن یکجا شده گروه‌مقاومت‌تشکیل داده بودند تابه کسی‌اجازه ندهند که زنده‌گی آرا م و کـــارمسالمت آمیزشا ن رابرهم بزند.

• • •

دویری فال

د ۱۸٤۱ کال د دسا مبر د میاشتی وروستی ور ځی وی .
د بنار زړو کو څو او دشاو خـــوادنګو دنګو غرو نو سپین ځا در
اغو ستی و ، سها رنی یخی سیلی د لمر د کمزور و و ړانګو پر مـخ
دو چو واو رو دو ړی خپره و لی . دهمدی میاشتی د ر ویشتم سهار
را رسید لی و ، د محمود خا ن کلا په نژدی کو څو کی دساړه باد
مستو څپو څه بل شان بنګهار پیل کړی و . په همد غه ور ځ مخکی
له دی چـی د ژ منی لمر زړ بنا نه خپره داسما ن ننډی ته راورسیږی
دانګلیس اردو څـو د لـی پلی او سپاره ګو تونه د محمود خان دکلا
په شاو خوا را ټاو شول او پـــه همدی ګنډه ګونډه کی څو تنـــــه
انګلیسی لوی منصبدا را ن پـــه آسو نو سپاره د کلا د روا ز ی ته
راکوز شول . هغوی لا دنا ستي ډیر وخت نه وموند لی چې دلری نه
په مخ کی څو تنه افغا نې مشرا ن هم دانګلیسی اردو په ستر ګو کی
و برینښید ل . د کلا نه په یو څـه لری واټن کی د خلکو لیکی ودریدی
او د مشرانو کو چنی ډلی په خپلو ټینګو او در ځـو ګا مو نو سره د
بیګـــا ئـــی واو ړی سینه وخیرله او شیبه په شیبه محمود خا ن کلا

نه رانژ دی کیدل ، انگریزی ځای پر ځای شو و عسکرو دد غـــو مشرانو د هریوه خیره له سترګو تیره کړه اوداسی بریښیده چی د هغوی په ځیره کی د خپل سر نو شت راز لټوی خوهغوی پر ته له دی چی دانګریز ی وسله وا ل‌اردوخه پام و سا تی د کلا دروازی ته را نژ دی شول . د دروازو ی پـــه‌مخکی انګریزی اردو د خپل رسم خلاف بی اختیاره سرو نه ټیټ‌کړل اوپه پټه خوله یی دهغوی هر کلی و کړ . څو شیبی و روسته دغـــه‌مشرا ن د کلا به منځ کی هغـــی خونی ته ور ننو تل چی هلتـــــه‌دانګریز ی ((تمدن)) دما تی خوړلی قا صد په شاو خوا داستعمار ی اردو څو تنه جنرا لان او قو ماندا ـ نان را ټول وو . خونی ته په ور دا خلیدو سره داغږ تر غوږه شو ((اکبر کانه په ښیر را کلی)) دغه‌آواز څو ډیر آشنا و ځکه دانګریز د سیاسی استاز ی د غوږه ما لی‌دغه شا ن آوازو نه څوځو ځله تر غوږه شوی وو . مخا مخ خبر ی ښیل شوی او سا عتو نه ساعتو نه هسی یو پر بل پسی تیریدل ، د ژمی په‌سختو سره کی د کا بـل ښار یانو دو یری اوامید ســختـــی‌شیبی شمیر لی. دانتظار په همدی سختو وروستیو شیبو کی د خـوسپکو ډزو په اوریدو سره دانتظار پرده ځیری شوه اوپه داسی حـال‌کی چی د خلکو پرا خه لیکی دکلا دیوالو نو ته را نـژدی کـــیدی‌اوانګریزی سپری او پلی ډلی هم نه پوهیدی چی څه ښینه وه . افغانی‌مشرانو دیو شمیر انګلیسی یر ـ غملو سره د ستړو ښکار یانو پـه‌شا ن د کلا د روازه برانیسته او د خلکو د ګنې ګونې په لور یی مخه‌کړه .

دهغی ور څی په ما ښـــــام‌دمکنا تن یخ وهلی جسد د کابل په چوک کی را وځړید او د استعماری‌پوځ او ورسره کسانو په زړو نو کی دنوی عیسوی کال د جشـــن ډیوی مړی شوی ، انګریز ی پوځ په سخته کلا بندی کی را ګیر شواودنو ی کال شپی او ور څی یی په سختو رو حی عذا بو نو کی تیره ولی . هر چابه یو بـل‌ته د شپـی ویره وونکی خو بو نه ویل او دنا معلو مو آوازو انګاز ی به یـــی خپرو لی ، چا به و یل((افغانانوهوډ کړی چی ټول انګریزا نووژنی او یوا څی یو تن شل او شو پ‌ته دخیبر په دره کی خو شی کړی خو

دهند انگریزی واکمنا ن پوه شی‌چی دتیری سر نو شت څه دی))
, یوه بل به ویل چی ((ما خو ب لید لی چی د سختو او تندو لمبو په منځ کی سو ځل کیږو اوتـــر اسمانه رسید لو دیوالو نو مو د تیښتی مخه نیو لی ده)) خـــــود جنرا ل سیل میرمنی بیادانګلیسی مشهور شاعر ، کیمپل په دیوان کی خپل فال و لید او دا بیت یی تر سترګو شنو : ((چیری چی یوشمیر سره تو ل وی ، باید څو تنه سره جلاشی ، واوره به دهغوی کفن شی ـ هره تو ته شنه څمکه به د هغو ی ترپښو لاندی عسکری‌هدیره شی ،))

وا یی انسا ن شپږم حس لری اودغه حس بیا د خو ښی یاغم غو سی په وخت کې را ژوندی‌کیږی‌دمیرمن سیل نیو ل شوی فال هم لکه چی دهمدی شپږم حس درا ژوندی کیدو یوه ښه وه . هغـی ((متمدنی)) میرمنی خو دغه فال‌ته ډیر ی پتمی او ښکلی تو یی کړی وی او د قشلی په دننه کی کلا بندشوو کسانو ته یی پوره رو حـــی عذاب ور په برخه کړی و . بد بدخوبونه خو هر چا لیدل خو چایی په ویلو د زړه غو تی خلا صو لی‌او ځینو ییا په پته دور کوتدبیرونو لټه کو له .

هو همدا سی وو/ ! په د غـوسیلاب اخیستو باندی د ۱۸٤۲کال د جنوری اتمه نیټه را ورسیده . یوه شپه مخکی کـلابنـد ښـو و انګریزانو خپل بارو نه و ترل اوهر یوه په خپله لو ټ عاری‌کی تراسه کړی قیمتی شیا ن ځای پر ځا ی‌کړل، په دغه شپه د ځینو و ږووړو ماشومانو څخه پر ته چی دمرګ‌ژو بلی په ما نا نه پو هیدل د چا ستر ګو ته خو ب ور نغی ، د شپی‌په لومړ یو شیبو کې خو تـــو ل دخپلو بارونو په ترلو اخـــته وو،خو هر څو مره چی شپه پخیده له‌او د سفر له بار بندی را ځلا صیدل‌د کابل ښار یانو د سختی ګنې‌ګونې نو ورو ورو یی د دنګو دنګـــــوغزو نو او سختو درو په منځ کـی دیوه څو ر یدلی او بار یـدلـی‌اولس دخلکو له مخی تیریدل وو په زړه کیدل او څو مره چی د شپـی‌سختو سړو دهغوی د هډو کو مغزو نه ورو چو ل هغه سره خو دحتمی‌مرګ ژو بلی و یری هم د دو ی په شو نډو د ګور ځاو ری شیند لی‌وی .

په دغه شپه د کابل بنداریانوهم شپه په ویښو تیره کړه او دی ته‌سترګی په لاره وو چی څنګه‌پـه دسابو وون د لمـر په‌راختو سـره دانګریزی ما تی خو ډلی پوځ لو یدلی غا ړی و ینی چی د مرګ‌په‌خپو کی د دو ی له خاوری څخـه‌ووځی .

افغا نی مشرانو خو دا خبره‌منلی وه چی انګریزا ن به په‌خوندی تو ګه جلال آ باد ته رسیږی خو د څوریدلو بنډار یانو په رګونو کـی دانتقا م توده وینه په غور څنګ‌وه‌او دغه لیونی را پا رید لی احساس په سخته سره څله کـــی د هغوی‌هډو نه تودو ل، هغوی ته د خپلو مشرانو پریکړی ډیری در نی وی.خو ددوی په خپلوا کی او آزادژوند باندی تیری‌اوپه دی‌تیری‌کی‌دزرګونوزلمیا نو ځوا نی هیلی نیمه خواکول دهیڅا له سینی څخه دکسا ت اخیستو جذ به نشوی ایستلی .

شپه تیره شوه او دانګریزانودو تلو تا کلی شیبی رانږدی کیدی، د سـهار لمر لا د شپـی پـــه زړه‌منګو لی نه وی خښی کړی چی د له ډله خلك د کسا ت اخیستو په‌تنده‌جذبه کی دانګریز ی عسکر ی‌قطعاتی په شاو خوا را تو یی شول ، د بنډار دبا مونو د پاسه هم‌په زرګونو بناری خو یندی او سیدی داسی په‌قوت را څر ګندی شوی چی تا به وی دپیړ یو ویده نسلو نه راپورته‌د شیرپور د غونډی په سره ټ.ډه نندارە کوی . د سهار لمر ورووروشوی او د خپل ملك ، آزادی دناوی خپلی کمزوری پلو شی خپری کړی‌او شیبه په شیبه یی ځا ن د تنکی غرمی په لور رانږ دی کاو ه، د غه‌وخت نو د بنډار تنکی ماشوما نهم ډله ډله دکوځو نه را وو تل او دخپلو پلرو نو سهار تی پلو نه یی یسی وا خیستل. نږ دی تنکی غر مه‌وه خو دانګریزی پوځ دراو تو څه پته نه لګیده ، دراغلو خلکو دصبر کاسه ډکه شوه او څه نه وه پا تی چی د کلا په دنګو دنګو دیوالـــــوباندی یو پرا خه یر غل پیل شی ، دخلکو د ګنې ګونې په همدی تودوشیبو کی دکلا دروازه پرانستل شوه او لومړی سل کسیـــــــزه‌استحکا مچی د له دغر نیو توپونو سره را وو ته او سمدلاسه‌دعسکری‌قو تو نو اوږ دی لیکی یو به بـــل پسی کتار شوی ،دانګـریزی اردوپیشقرا و ل چی په ستر ګو او شونډو ی دمرګ ننبی خپری وی‌د کابل بنډار یانو په منځ کی څو

گا مه مخته تیر شو . په هغوپسی انگلیسی کور نی او دچور اوچپاول ترلی بارو نه په او بردو لیکو کسی دآسو نو په ډډو را بشکاره شول ، د همدی ما لو نو شا ته د((اعلیحضرت)) شپږم لمبر پلی قوت روا ن و ، د کابل بناریانو ته خو ډیره سخته بریښیده چی ددو ی په مخکی انگریزی لوتمارانو دهغوی لوټ شوی شتمنی و ړ ی خو د مشرانو پریکړو یی لاسو نه ترلی وو. د نړد ی اوه لس زره کسیزه انگلیسی اردو و روستی لیکی خوا یله ایله دما بنا مدتیاری په را خپریدو سره د کلا له دروازی سره وروستی مخه بنه و کړه . هغوی لا خو گا مه نه وولری شوی چی د کلا له منځ نه داور تنـدی لمبی او تریخ لو گی پور ته شو او دډیری شیبی له پاره یی دمابنام په تاره لمن کی د رنا څپی خپر ی کړی. دغه اور او لو گی د بنار په ډیرو لرو سیمو کی دبا مونو د. پاسه ناستو بنځو ته دانگریز ی اردو دبشپړ وو تلو زیری ورکړ .داور دهمدی لمبو په او چتیدو سره دتیتو پر کو ډزو آوازو نه هـم خپاره شول او ددوا ړو لوروسیکوت یی مات کړ ، د ډ زو په همغه لومړی پیل کی دانگریزی اردو دسپاره قوت امر له پښو و غور ځو ل شو او یوه برخه د غلا او لو ټمارې ما لونه تیت او پر ك دواورو پر منځ خپاره شو ل .انگریزی اردو څومنلی وه چی یواځی شپږ تو پو نه به دځانه سره و ړی او نور به دمهماتو سره افغانانو ته پریږ دی خـــو ((دتمبدن)) دغو قا صدانو وغوښتل چی دمرګ په لومه کی هم څه چل و کـړی او خپلی ز منی تر پښو لاندی کړی ، همد ی کـار ددو ی دحر کت په لاره کی درا پا ریدلو خلکو جذبا ت و پارو ل نو ځکه ډیر سخت یا غی یر غل پیل شو او دلیونیو ډزو په منځ کی دشیرپور نه خو ځید لی انگریز ی اردوتیاره مـابنام سیاه سنګ ته دیوشمیـرزیا تو مړو او ټپیا نو ســـوه ورسید .

دغه شپه بیا په بیخو بی کی دسختو مړو او د ټپیانو په کړیکو کی تیره شوه ، تو له شپه دواوری سخت اور بنت په انگریز ی اردو باندی سخت نا تار جوړ کړی و ،دتیری ور ځی پر له پسی ډزو او د انگریزی اردو روحی حـــا لـــت او بی گټو هلو ځلو په دغه شپه ان

دماشو مانو اله ستر گو نه هم خوب الو زو لی و . د ځینو انگریزانو په مغزو کی خو لا دا هم راگرځیدلی چی کاشکی یی بنځی اوماشو ما ن افغا نی لوری ته سپار لی وی .آخرهغوی خو څو ځله دغه غوښتنه کړی وه اوو ویلی یی ووچی بنځی اوما شو مان به په خو ندی توګه جلال ـ آباد ته ورسو ی ، خو دما تی خوږلی انگریزی اردو قو ماندانانو دهمدی بنځو اوماشوما نو شته وا لی دځان دساتلو وسیله ګڼله او په دی نه پوهیدل چی مرمی لوی او واړه نه پیژنی ، داور په لمبو کی نارینه او بنځی یو شا ن سو ځی او په جګړه کی حلوانه ویشل کیږی .

شپه تیره شوه او د سهار په لومړیو وختو کی سختی سړی سیلی دوړ یځو سینه و څیر له او د لمر و رانگی د غرو نو په ډډو وننبتی ، په دغه سره ورځ کی دکابل د بنار یانو له را غلو ډلو سره د ګاونډ یو سیمو ډله ډله مبارزین یوځای شو ل او دانگریز ی پو ځ د حرکت لاره یی تر څا رنی لاندی ونیوه ، دغو افغا نی مبارزینو تـه خو داسی بریښیده چی انگریز ی پوځ اصلا دوتلو خیال نه لری اود نوی قوت تر را رسیدو پو ری هسی وخت تیره و ی نو څکه یی دتودی جګړی پراخه تیاری اودنو ی قو ت تر را رسیدو پو ری هسی و خت تیره وی نو څکه یی د تودی جګړی پراخه تیا ری نیو لی وه . اوهمدی چمتو وا لی انگریزی اردو تـــه وښود له چی پا تی کیدل یی هسی پوچ خیا ل دی . نو د مجبوریت له مخی یی د سهار په نهو بجو په څه ناڅه منظمو لیکو کی دبتخاک په لور دحر کت دو یمه ور ځ پیل کړه، دغی سیمی ته لانه وورسیدلی چی دغرو تو په ډډو یی د سپینـو واورو دپاسه دافغا نی مبار زینو پراخه ګډه گو نه تر ستر گو شوه. لومړی یي د تو پخا نی په درنو ډزودغه لیکی خپری کړی ، خو یـوه شیبه وروسته د مقابل لوری دتوپکو پر له پسی ډزی پیل شوی او د خو ساعتو نو په لړ کی یی انگریزی اردو ته و ښود له چی دخلکو دپا ـ خون په و راندی دسر تیټیدو نه پرته بله لاره نه لری، جګړه شیبه په شیبه سختیدله او د ښمن دی ته اړ شو چی .د غرنی تو پخا نی خو توپو نه او قاطری پر ځای پریږدی په دغه جګړه کی یو شمیر نورلوت شوی مالو نه هم د لاری په اوږدو کی یوی خوا او بلی خوا ته دواورو

پرمخ خپاره شول . اوس نوانګریزی‌اردو ته دلو ټ شوو ما لو نوَ وړل‌نه بلکی دسر پښو ژوندی رسو ل حتمی وو. او همد لته وه چـی د سیل نیو ل شوی فال او نـــوروانګریزا نو د څو مخکښو شپوګډوډ خوبو نه دهر چا ستر ګو ته‌ودریدل، دمرګ څپړی و هلی د غه کاروان‌په بټخاك کی‌دیو ی غم لړ لی شپی تر تیریدو و روسته د سختو پر له ـ پسی ډ زو په منځ کی د هفت کوتل‌سیمی ته ځا ن ورساو ه ، د دواړو لورو نه د سختو ډ زو پر له پسی‌اوحیرانوو نکی بهیر ددرو په زړه کی، دتور لو ګی ناز که پرده خپړه‌کړی‌وه او هری ډزی دانګریز ی ار دو لپاره دیوه ډله ایز ګور په شـــان نه دتیزین په لور د مرګ دکاروان خو له پرانیستی وه ، د هفت کوتل‌پنځمه ور غ پیل شوه ، سخـــتی جګړی اوسړی سیلی داسی خو له‌لګو لی وه چی د بومی مز دورعسکر ډیر کسان یی له پښو وغورځول، داسی چی تیزین ته په رسیدوسره انور، د دغو مز دورانو څه ا ثـر پا تی نه و .

دنا معلو م سر نو شت پـه‌لور د دغه خو ځید لی کاروا نځپل شوی لیکی لا په تیز ین کی ځا ی‌په ځای شوی نه وی چی ورو ورو ډپلو او سپیرو ځوا کونو ډډیـــروقوماندا نانو دور کی آواز خپور شو ، هیڅوك په سمه نه پو هیدل‌چی دغه قو ماندانا ن به چیری او څنګه له منځه تللی وی او په کومو ځایونو کی به یی دواو ری کفن- اغوستی وی ، هغه نژدی کسان چی په دې راز خبر وو هم پټه خوله‌یی غوره کړی وه .

انګریز ی پا تی قو ماندانانوډا ځل دشپی په همغو لومړ یـــو شیبو کی څه نوی شا ن تاکتیـــك‌غوره کړ او ویی غو ښتل چی دغه تور کاروا ن ته دا ځل دتوری‌شپی‌په زړه کی حر کت ورکړ ی. همدا- سی هم وشول . دانګلستا ن د ((اعلیحضرت)) متمد ن او روزل شوی اردو څه نور توپو نه اواضافی‌بارو نه پرینبود ل او دشپی پـــه تور تم کی یی مرګ وهلی ګا مونه‌پیل کړل . دغه نوی تاکتیك پـــه ظاهر کی څه غوره بریښیده خـــود کټه سنګ نه په تیریدو سره د همدی توری شپی په زړه‌کی‌دافغانی‌را پارید لی غیر ت لمبی د جګد لك په دره کی د هغوی هر کلی تـــه‌ستر ګی په لاره وی ، د غو لمبو

لا دانګریز ی اردو سړی د ډی ښی نه‌وی‌تودی‌کړی‌چی انګریزی مغزه‌ور جنرال، الفستن ، برګډ سلتن‌اوکپتان جانسن دمبارزینو مشر اکبر خان ته د تسلیمیدو غا په کینبلاده اوځو کورنی دحتمی مرګ او نا- بودی څخه خلاصی شو ی .دتودی‌جګړی دغه اوږ ده شپه سبا شوه او دهمدی ور ځی په‌لومړ یووختونوکی د ډیرو انګریز ی عسکرو سره کپتان سیکز، میجر تهین، ګرنت ،مارشل، هی ، هملتن ... او نور په وینو کی و لړ زید ل او دغه کارانګریزی اردو ته د لیدی سیل‌هغه فال چی دانګلیسی شا عر کیمپل‌په دیوا ن کی یی کتلی و بیا ور په یاد کړ .

ددغی ور ځی دما ښام نوره‌پرده کله کله دد هن پوره توپکو په سره لمبه کی خیریدله، په تیروور ځو او شپو کی خو ډیر و انګریزی افسرانو او عسکرود سپینوو او رو کفنو نه اغو ستی وو . او دا دی اوس یو شمیر پاتی‌کسان چی توری ته را و تی وو بیا یی هم د ژوند هیله له لاسه‌ور کړی وه او ددغه کاروا ن دخو- ځید نی په و روستی شپه په‌پر له‌پسی تو ګه داناری سوری خپر ی وی‌چی : و دریږیء !و دریږیء! سپاره بایدپه‌شانه‌شی !دغوآوازونو دلرو غرو په درو کی دتو پکودډزوسره یو ځا ی ګونګی انګاز ی خپرو لی ، خو انګریز ی قو ما ـ ندانانو او افسرانو خپل مورا ل داسی بایلو دی و چی د تیښتی نه‌پرته بله هره لاره پری تړ لی وه. نو څکه یویو د آس په سپر لی‌د شپی په تیاره کی له پلو عسکرو نه جلا شو ل او دسهار لمر لا څرګ نه و، و هلی چی‌ددغو سپرو او پلو ترمنځ یو اوږد وا ټن‌را پیدا شو . انګریزی پلو عسکرو چی‌دمرګ په کندو کی یی لاره‌وهله په‌دی کار یی سخته هوسه را وپا- رید له او جلا شوو منصبدا رانو ته‌یی په خپلو پر له‌پسی ډ زو دمرګ هډیره جوړه کړه او تصاد ف په‌همدی شیبه کی د جبر لا سو نه داسی و تړل چی د ختیځ هندد کمپنی یو ډیر کو چنی ما مور دمرګ له کندی ووت او دیوه‌ټپی یا بو پر ډډه یی ځا ن ونښلاوه

او لاره یی چپه کړه. دور څی پـه‌وروستیو شیبو کی دجلال آ باد دانګریزی قشلی د ساتو نکـــــوددور بینو نو په هنداره کی دلری نه دیوه یا بو په ډډه ننبتی دلویدوپه حال کی یوه څیره را بنکاره‌شوه او دا هما غه ډاکتر براید نانګلیسی‌جراح و چی دمرګ د کاروا نکیسه یی جلال آباد ته ورسو له اودچا خبره هغه فال ربنتیا شو .

صدای بیل در دشت

۸۴

مردبیلش را سختر به زمین فروبرده ، در حالی که عرق‌پیشانیش را باپشت دست پاك میکرد، بـــه‌آنسو ی دشت خیره گشت. اوزیاد خسته شده بود، ساعت ها بودکه‌پیهم دل زمین را میشگافت‌و اکنون منتظر قسیم پسر ناز دانه اش‌بودتاغذای چاشتش رابا خود بیاورد. روز های دیگر همینکه آفتا ب‌وسط‌آسمان میرسید ، سرو کلهٔ قسیـم پیدا میشد . اودر حالیکه‌در یـــك‌دست چاینك بزرگ چا ی وبدست دیگر نان چاشت پدرش راگر فتـه‌میبود ، می آمدو هر دورادر کنجی گذاشته پس از آن بسوی مکتـب‌که کمی دورتر قرار داشت، راهی میشد .

اکنون نیز مرد در انتظار قسیم‌کوچکش بود. لحظه یی به‌آنسوی دشت بر راهیکه همواره قسیم ازآنسوی می آمد، خیره گشت، اما هنوز از قسیم اثری نبود . شایدهنوز آفتا ب وسط آسما ن‌نرسیده بود. مرد میخواست بیلش راهمان‌گونه فرو رفته دردل زمین‌گذاشته وخود درزیر سایهٔ درخت پیری که‌همانجا بود، دمی آرام گیرد. اما اراده اش رابرای‌استراحت محکـم‌نیافت. ذوق زده به دستهٔ بیل‌دست بردوباشتاب اززمین بیرونش کرده‌باز هم به پاره کردن دل زمین‌ادامه داد . اکنون پیهم و تندتر ازپیش‌بیل میزد و هر چند لحظه بعد طنین

پشت بیلش که خاکها ی جداشده‌از زمین را پاشا ن میکرد، بدشت می پیچید وبسر عت گم میشد.مثل‌اینکه مرد باکسی لج کرده باشد، مثل‌اینکه عصبانی باشد، باشتا ب‌ویکسره بیلش را بزمین فروبرد ه و خاکها را از هم جدا میکرد، بیـل‌مکرر ویکنواخت به زمین فرو می رفت ،، یکتو ته خاك از زمیـــن‌جدا میشد، صدای بهم خـورد ن پشت بیل با توته های خـاك دردشت می پیچید و بسر عت گـــم

اوبی آنکه به اطرافش ببیند ،یکسره دل زمین را میشگا فت . گا هگاهی تسمهٔ تفنگش را با عجله‌روی شانه جابجا میکرد و زیرلـب هم چیز ی میگفت . مثل اینکه ازبود ن بازمین میگفت ، از خـــا ك میگفت ،از مادر ...

* * *

او با دست های زور منـــد وبازوا ن توانایش پیهم بیل میزدو دل زمین راتندتر میشگا فت. شایدمیخواست به یکباره گی تمـــا م ساحهٔ زمین را آماده کشت سازد.سازد . شاید قصد داشت هر چه زودتر تخم بپاشد و حاصل بردارد،شاید میخواست آزمایش نماید که آیا زمین او هم مثل زمینهای اعظم‌خان محصو ل میدهد یاخیر ؟ و شا ید هم باور نداشت که زمینش‌حاصل بدهد .

عرق از سروررویش ، از تما موجودش جار ی شده بود ، ولـــی هنوز هم صدای بهم خورد ن‌پشت‌بیل مرد باخاکها ی سخت دشت در فضا می پیچید و بسرعت کم‌میشد .

یکبار اند کی خودش را خسته‌وکم توا ن یافت .از سر عـــت و شتابش لحظه به لحظه کاسته‌میشدوصدای بهم خورد ن پشت بیلش‌با خاکهای دشت به فاصله های‌طولانی‌تر در فضا می پیچید .

اکنو ن مرد خودش را نیاز منداسترا حت یافته بود . آهسته‌بیلش رابه زمین فروبرد و مکثی کرد.درحالیکه هردو دستش را به‌انتها ی دستهٔ بیل رو یهم گذاشته و تندتند نفس میزد ، نگاه کو تا هی به پهنا ی زمین افگند . هنوز بیش‌ازنصف زمین دست نخورد ه با قی مانده بود ، هنوز زمین بکار زیادی‌نیاز مند بود . باید تمام زمین پای بیل شد ه وهر چه زودتر آما ده‌کشت میگردید .

او از اینکه توان انجام این همه‌کار رابه تنهایی نداشت اند کـــی مایوس شد. اما به یکباره گی‌بیادش‌آمدکه تا چند لحظه یی دیگر مرد های ده می آیند ، مرد های کار ،مردهای زورمند ،مر د هابا بیـــل هایشا ن . به یادش آمد که‌امرو زروز همکار ی وهمراهی بااوست، روز همکاری با کاکا رستم.

مرد مثل اینکه تلز ه جوان شده‌باشه . شادما نه و به سر عـــت بیلش را از زمین بیرو ن کرد ودر حالیکه تبسم مغرورا نه یی بر لب داشت، خودش را بزیر درخت‌پیر رساند . آهسته به زمین‌نشست، تفنگش را از شانه پایین آورده ،بروی زانوانش گذاشت .

در حالیکه چشمانش به زمین‌پاره‌شده دوخته شده بود با احتیا طبه درخت پیر تکیه میزد ، بی آنکـــه‌بخواهد در اندیشه فرو رفت ،در اندیشهٔ آنسو ی سالها ، آنگاهی‌که‌دهقان اعظم خان بود وبرای‌اعظم‌خان هشت یك کشت میکرد .

* * *

شاید در دانگیز ترین خاطر ه‌اش‌در ذهنش تدا عی کشته بود،خاطره ایکه یاد آوریش هربار اورا سخت‌می ارزد ، رنجش میدادو غضبناکش میکرد ، شاید انروز ی بخاطر ش‌آمده بودکه اعظم خان سوار بـــر اسپ سیا ه و تیز پایش بقصـــدوارسی از زمین ها و دهقا ن هـا زمینی که او کار میکرد ، آمده‌بودواودر زیر همین درخت پیر پس‌از ساعت ها بیل زنی و کار درخوا ب‌رفته بود . وخان مدتی‌ایستاده‌بود، شتاب آلود و چندین بار به زمین‌دیده بود و به دهقان وپس از آ ن با خشم گر گانه یی دندان هارابهم‌ساییده بود ، بسر عت‌وغضبنا ك از اسپ پیاده شده و غرغر کنان‌بسوی مرد رفته وبا موزه هـــای سنگینش بیر حمانه ضربهٔ محکمی‌به گرده مرد کوبیده واورا درحالی که خوا ب زمین را میدید ، بطرز وحشتناکی ازخواب بیدار کرده‌بود

حتما همان لحظه به خاطر شـــآمده بود ، همان گاهی که خان‌پیهم با مشت و لگد و قمچین مثل اینکه‌به جسم بیجا نی بزند ، به سر و روی و بدنش میکو فت و هر چه‌فحش و ناسزا بود نثارش میکرد.

به یکباره گی به خاطر ش آمدکه اعظم خان پس از لت‌و کوب و

ناسزا گو یی هابسو ی معصو مه‌دختر ك ده ،دوازد ه ساله اش‌رفته بود ، همو دخترکش که سالها پیش‌کار امروز ی قسیم راانجا م میداد، همو دختر کش که بعد ها خان‌اورادربد ل قرضهایش با خودبرده واز پدر جدایش کرده بود . این‌صحنه‌زشت و آزار دهنده که همواره از آرزوی زدود ن آنرا از خاطرداشت،روشنتر از همه صحنه هابیاد ش آمد .

ومرد هنو ز هم در اندیشه‌بود،در اندیشه آنسو ی سالها، تدا عی خاطرا ت گذشته در ذهن مرد اورالحظه به لحظه بر افرو خته تر می ساخت . چهره اش هربار سر خ‌وسر ختر میگشت . حتی گوشـــــ هایش هم تغییر رنگ داده بود .دستهایش بلرزه در آمده وزانوانش بهم میخورد .او در حالی که خشم‌بزرگی همهٔ و جودش رافرا گرفته وعر ق ازسرو رویش جار ی بود،باشتا ب دست به تفنگش برد وا ز جابلند شد. میخوا ست با تفنگ‌برسر اعظم خان بکوبد ، میخوا ست بایك ضر به اورا به هلاکت‌برساند.تفنگش را بلند هم کرد. امـا ....

اما همینکه مرد با دقت بـــــه‌مقابلش نظر افگند ، آنجا کسی را ندید . آنجا نه از اعظم خان اثر ی‌بود و نه از اسپ سیاهش.اعظم‌خان در تمام دشت نبود ، در هیچ‌جایی‌نبود . آنجا در آن دشت تنها مرد بود و زمین پاره شده اش وتفنگش‌که هنوز هم بالا ی دستش قـــرار داشت .

ومرد در حالیکه لبخند فاتحا نه‌یی بر لبانش نقش بسته بـــود ، نظری ، به تفنگش افگند . پس ازآن به زمین پاره شده اش نگـــاه کرد . به زمین با دقت بیشتردید.به نظرش آمد که زمین شاد ما ن است . به‌نظر ش آمد که زمین هم‌لبخند بر لب دارد و بازهم بـــه نظرش آمد که زمین میخندد ...

• • •

خانه

۹۰

آفتا ب وسط آسما ن رسید ه‌بود وگرمای سوزند ه یی تن‌وبدن خیمه گیان را داغ کرده بود .خیمه‌گیان هرکدام به گوشه یی خزیده بودند و بی صبرانه در انـــتظا رروزی رسا ن بودند. شاید شکم‌های همه مثل من بر پشتهای شـــا ن‌چسپیده بود .

دشت خشك و آفتا ب زده یی‌که دربرابر چادر های ماقـــرار داشت هم گرسنه و تشنه به نظرمی‌آمدند . شاید دشت هم‌در انتظار روزی رسا ن بود . شاید ...

گر مای سوزنده تن دشت را هم‌داغ کرده بود . سنگها،سنگریزٔ ه ها ، بو ته هاو علفها ی دشت هم‌همه آفتا ب زده ، بی رنگ‌وگرسنه به نظر میرسیدند و بی آنکه اندك‌تکانی بخورند ، مثل ما خیمه گیان در جا های شا ن لمیده بودنـد ونفس‌نمیکشیدند . سنگها ،سنگریزه هاو علفها ی دشت هم هماننـــــدماجنب و جوش نداشتند . مثـــل اینکه به آنا ن نیز کسی دستو رتکان نخورد ن داده بود. مثل اینکه باآنها نیز کسی باشلاق حر ف‌زده‌بود . در آن محل ، هیچ چیزرنگ جالب و دلپذیر نداشت . سنگهاوسنگریزه ها، آدم هاو سبز ه ها ، خرگاه هاو ملیشه ها، آسما ن ودشت و حتی آفتا ب جالب‌ودلپذیر نبودند . همه خاکستر ی به‌نظـرمیرسیدند ، خاکستر ی وگرد آلود.

حتی آفتا ب باآنکه گر می داشت،در خشنده گی چندانی نداشت.روی آفتا ب و آسما ن راغبار ی‌از گردوخاك پوشانیده بود .

آفتا ب از نیمه آسما ن گذشته‌بود، اما هنوز از روزی رسان خبری نبود . گرما و گرسنه گی‌توا ن جنبید ن را از چادرنشینان سلب کرده بود . دست های چپ‌یاراست هر کدام بروی شکمها چسپیده بود و با تنبلی‌وافسرده‌گی‌به یکدیگر نگاه میکردیم ، مثل‌اینکه بانگاه هابا هم حال دل میگفتیم.

کود ك بینوا یی که در خیمهٔ‌مانفس میکشید ، از همه ناراحت تربه نظر میرسید . گا هگا هی‌از درونش صدا یی بیرون می جهید ، صدایی که بیشتر شبیه‌صدای یك چوچهٔ گر به بود تاصدای آدم .

چند روزی بود که تب سوزنده‌یی‌در درو ن کود ك جاگر فته بود . پیهم مینالید و آب طلب میکرد .ناله هایش هر بار سوزند ه ترو جانگدا ز تر از پیش میگردید وصدایش آهسته آهسته تر ونارسا تر، رنگ از رخش پریده بودولبهایش تر ك برداشته بودند .بینی کوچکش بار یکتر از حد طبیعی‌به نظر میرسید و دور چشمانش را کبود ی پر رنگی فراگر فته‌بود .

کود كما در نداشت ، شاید هم‌داشت . چه گا هگاهی همز مان‌با خواستن آب به آهسته گی«مادر...مادر » هم میگفت .اماکود ك بینواازمادر دوربود . همان طور ی که ماهمه از مادر های مان فاصله داشتیم .

ساعت هابود که کود كچشمانش‌را به روی خیمه گیا ن حتی یکبار هم باز نکرده بود . پیهم شیون وناله میکرد . گاهی آب میخواست وزمانی مادر ...

افزایش ناله های جانگدازکودك،همه رابسو ی اوکشا نیده بود . همه گا ن با لینش جمع شده‌واز با لا به چهرهٔ رنگ رفته وخاکستر یش چشم دو خته بودیم.درآن لحظه ما همه تما شا گرا ن درد بودیم . ناظرا ن سو ختن‌یك‌آدم ـ یك آدم معصو م ودرمانده کاری از ما ساخته نبود . فقط‌نگاهش میکردیم و بابی ذو قی‌تمام

به ناله های جانگدا زش گوشـــــس‌سپرده بودیم . خیمه گیا ن بـــــه چشما ن بیفرو غ و گود افتـــادهٔ‌کود ك چشم دو خته بودند،اما من به لبانش نگاه میکرد م. با دقـــت‌به لبانش میدید م تا مگر غیر از «آب»و«مادر» چیز دیگر ی‌از مـــــابخواهد که شتابزد ه و تندازجابلند شوم ودر اختیار ش گزار م،اما کودك‌هیچ چیز دیگر ی از ماطلب‌نمیکرد. یکسره ناله سر داده بود گاهـــی‌آب میخواست وزمانی مادر وماهر دو را در اختیار نداشتیم .

مردی که از همه نزدیکتر بـــربالین کود ك نشسته و خودش را مامای کود ك معر فی کرد ه بود ،دلمرد ه تر از همه به نظرمیرسید. اوباری به یکباره گی وباعجله .چشم‌از چشمان‌کودك‌برداشته‌در حالی که خشمی‌سوزنده چهره‌اش‌راگرفته‌بودباصدایی شبیه فریاد به مخاطـــب نا معلومی‌گفت :

ـمثلیکه ای لعنتی ها. امروزبره‌مانا ن نمیتن !

همه خاموش و بیحر کت بودند.خیمه گیا ن ، سنگها ، سنگریزه ها، بوته هاو علفها همه ساکت وخاموش بودند . آسما نوآفتا ب‌هم خاموش بودند . مثل اینکه اینهـاهیچکدام فریاد درد آلود مـــردرا نشنیده بودند . مثل اینکه همـــه‌کربودند ،مرد ازینکه جوابی‌نشنیده وصدایش در میان سنگهاوسنگریزه‌ها،بوته ها و علفها ی خشـــك و بیرنگ دست گم شده بود ، درحالیکه زیرلب چیز ی میگفت دو باره روبسو ی کود ك بیمارنموده،خاموش گشت .

وما باز هم به چشما ن گـــودافتاد ه کود ك خیره میدیدیم ،ناله های بی رمق کود ك پایان نداشتند،با همان یك نوا ختی گو شهـــای خیمه گیا ن را می آزردند و من‌بازهم به لبا ن کود ك خیره میدیدم‌ـ به لبا ن خشك و ترك برداشته‌اش‌تا به جز« آب» و«مادر» چیزدیگری بخواهد که باشتا ب آماده اشـــس‌ساز م .

در همان‌ح ا ل که همه به‌چهرهٔزرد ورنگ پریدهٔ کود ك خیره می دیدیم ، ناگها ن چشمانش از هم‌گشود ه شدند و بی آنکه بـــه ماببینند ، به نقطه گنگ‌ومو هومی‌دو خته شدند در چشمانش‌فرو غی به چشم نمی خورد . چشمان گودافتاد ه اش حالتی نداشتند حتـــی

رنگی هم ندا شتند .

با باز شد ن چشمان بی فروغ کودك همه خیمه گیا ن به طر ف او خم گشتیم . حالت کنگ وناشناخته‌یی که بیشتر به یك و هم میماند. برای مان دست داده بود. باز هـم‌همه بادقت به چشما ن بازکودك چشم دوخته بودندو من هنوز هم‌به لبانش خیره میدید م . مثل اینکه در آرزو ی شنید ن واژ ه مهمترازواژه های «آب و«مادر» از زبانش بودم مثل اینکه میخوا ستم کود ك‌یك‌کلمه دیگر هم برای گفتن داشته باشد .

اماکود ك سخن نمی گفت .حتی‌حالا ناله هایش هم در گلو خفـــه شده بود .ساکت و آرا م بر پشت‌افتید ه و نگاه های بی فرو غش به همان نقطه کنگ خیره ماند ه‌بودند و به آهسته گی نفس نفس میزد .

خیمه گیا ن گاهگا هی تن ها ی‌تنبل و گرما زده شان را اینسو و آنسو می بردندتا مگر یکبار نگا ه‌کودك به نگاه شا ن آشنا گردد . اماتلاش های آنا ن کاملا بیهود ه‌بود . کود ك هرگز نخوا ست به آنا ن ببیند . شاید بیمار قربان‌شده از دید ن به چشما ن خیمـــه گیا ن ننگ داشت . شاید ازنگاه‌های بیرنگ و خاکستر ی خیمـــه گیا ن بیزار شده بود . شاید ...

در آن لحظه در حالی که همـــه‌خیمه گیا ن به چهر ه رنگ رفته کود ك خیره میدیدیم ناگها ن‌لرزش‌خفیفی در لبا ن کود ك پدیدارگشته کوهی از خواهش و تمنا در چهره‌اش موج زد .مثل اینکه چیزبزرگی میخواست ، بزرگتر از آب ومادرلرزش لبا ن کود ك بیشتر و تند تر شده بود و چادر نشینا ن همه‌به لبا ن کود ك خیره شده بودند ومن از همه بیشتر . لبانش لحظه‌به لحظه از دوطر ف نزدیکتر شده‌و دایرهٔ تنگتر ی را میساخت. ایـــن‌حرکت لبها برای واژه های «آب»و «مادر» نبود . باید واژهٔ بزرگتر ی‌راباز میگفت.

کودك بینوا میخواست زود ترورساتر آن کلمه را ازدل بیرون‌کرده بگوش چادر نشینا ن‌رساند .اما ،خودرا ناتوا ن تر ازآن می یافت که به آسانی به آرزویش دست یابد .کود ك تمام نیرویش را به خاطر

باز گفتن جمع کرده بود ومابـــــانگرا نی و تعجب و خیره تـــــر از پیش به لبا ن مرتعش و لرزانش‌چشم دو خته بودیم . در میـــا ن ما اضطرا ب درد ناکی سایه‌افکنده‌بود . هیچ یك چیز ی‌برای گفتن ندا شتیم و حتی چیزی برای فکرکرد ن .

واماکود ك چیز ی برای گفتـــن‌داشت. او در حالیکه به همان نقطهٔ مو هوم خیره ماندهٔ و لرزش لبانش‌فزونی یافته بود ، به آهستگـــی «خانه» گفت و چشما ن بی‌فروغش‌رابست و ما خیمه گیا ن‌در حالی‌که مضطرب و باشر م به یکدیگـــــرنگاه میکردیم ، سکو ت مرگبار ی در میا ن ماسایه افگنده بود .

بینی خمیری

۹۷

یك هفته از باز گشت جمال‌خان‌میگذشت . رفت و آمد و جمـــع وجوش خاصی در اطرا ف‌منزلش‌به چشم میخورد . چهره ها حا کی از پرسش و امید و شادی بودند.د ردسترخوان جای‌خالی و جـود نداشت وبچه هاو برادر زاده‌هایش‌از فرط دست شستن و چای‌آوردن وخدمت کرد ن نیمه جان شـــده‌بودند .

با آمدن او مالی خان و معاونش‌سه روز تمام چر ت میزدند.نقشه میکشیدند . دسیسه و توطئه می‌چیدند ودر صدد آن بودند کـــه چگو نه میتوانند ز هر چشمی به‌جمال خان نشا ن دهند تا دیگـــر جمال‌خان وقوم گربز نتوانند که پارا از گلیم شا ن بیرو ن بکشندو با دولت چه که حتی با ولایت‌خوست‌هم همکار ی شا ن قطع گردد .

مالی خان و افرادش هر قدرمی‌کوشیدند تا راه حل مناسبـــــی بیابند ، نمیتوا نستند سر انجا م‌مجبور شدند که مشکل را بـــا تحصیلدا ر با تدبیر که بیست‌سال‌تمام تجر به کار سر حدی داشت وهمه‌اورا پروفیسو ر سر حد ی‌می‌گفتند ، در میان بگذارند .

وقت رسید ن بیست سر بـازبیحا ل وخسته ، لاغرواستخوا نی با دریشی های ماشی رنگ رفته‌وژنده و کلاه دایره یی در بیرو ن تعمیر صف کشیده بودند . یـك‌افسر پاکستا نی باقد بلند اندا م

استخوانی ، چهر ۀ سیاه‌و سعو خته‌وحالت خسته و بیزا ر در جلوآنها ایستاد ه بود و سرگر م تعلیما ت‌نظا میش بود .وقت رسید نمالی خان و گروپش میخوا ستند که چندلحظه تعلیما ت نظا می اوراتماشا کنند ، اما افسر پاکستا نی جلـوآمد . علت آمدن شانرا پرسید . اجاز ه توقف کرد ن ومشاهـــدۀرانداد و همه رابه تعمیر رنگ ورو رفته رهنمایی کرد .

تحصیلدار با غرور و شیطنت‌خاصی آنها راپذیر فت . حین‌ورود آنها تحصیلدا ر مگس کش سبـــزرنگ دسته شکسته یی را دردست داشت و به شکار مگس هاسر گرم‌بود . از آمد ن بی خبر قوماندان و معاونش غر ق در اندیشه گردیدوباتشویش و اضطرا ب و حالت دست پاچه و ضع منطقه را پرسیـــد .قوماندا ن و ضع را وخیم جلوه داد واز باز گشت جمال خان از جرگه‌و مشکلات کارش اورا باخبرساخت ودر اخیر بالحن التماس آمیـز ی‌تقاضا کرد :

ـتحصیلدار صاحب اگر کمـــك‌لازم نرسانید منطقه از دست مـــا میرود و آنو قت بسیار بد خواهدشد .

تحصیلدار با ابراز تعجب‌پرسید: ـبگو چه میخواهی ، بگو چطو ر برایت کمك برسانم ؟

قو ماندان با امید واری و تضرع‌گفت :

ـتحصیلدار صا حب ،اگر صـدنفر بدهی و آنها سلاح خوب‌داشته باشد دیگر نه جمال خان خواهدبودو نه قو م گر بز ش . در غیـرآن وضع‌خرا ب خواهد شد .

تحصیلدار بادقت به سوی‌مالی‌خان نظر انداخت فکر می کرد کـه او دیوانه شده است .از جایش‌برخاست چند قدم به پیش و پـس حرکت کرد . سپس دوباره بـــه‌جایش نشست و باچشما نی که از آن تیز هو سی وفراست می‌باریدروبه حاضر ین‌نموده گفت :

ـحالا باید ماو شما جر گـــه‌کنیم . و تصمیم بگیریم که بـــا نماینده گا ن دولت کابل و جمال‌خان و قو مش چه‌کنیم. بر آنهـا حمله کنیم ،از خود دفاع کنیم ،آنها را جریمه و ناغه کنیم وکدام اینها فایده دارد ؟

سپس چند لحظه خا موش‌گشت‌وباز ادامه داد :

ـحالا باید طبق رسم وروا جازخور دان نظر بخواهیم.
آنگاه رویش را به سوی بخت‌جمال که از همه پایین تر نشسته بودکرد و گفت :
ـخود ت بخت جمال‌خان، چـــه‌نظر داری ؟
او از جابر خاست ودر حالی‌که‌لنگی فولادی تیره رنگش را بـــه سرش جابجا میکرد ، باصـــدای‌ضعیفی گفت :
ـبهتر است که دولك افغانی‌راکه از دولت کابل گرفته از نزدش بگیریم و پیش مردم بسوزانیم .
اظهار نظر بخت جمال با نـــارضائیتی آشکار حاضرین رو به‌رو گشت وهمه عقیدهٔ اورا ناکافـی‌وناشی از جوانی و عدم پخته گی‌وبی تجر به گی دانستند .
سپس تحو یلدار به مرد چـاق‌وریش سفید نظر انداخت.وپرسید:
ـحاجی صاحب تو که گرم‌وسردروز گار را چشیده ای چه نظـــر داری ؟
پیر مرد با قطیفه سفید شـــس‌سر زانو وانش ی‌را پوشا نـد . در جایش استوار نشست و باتیز ی‌وتند ی شرو ع کرد :
ـباید او ناغه شود ویك هفته‌تمام چهار صد نفر سر او نا ن بخورند تا دیگر این طور بدنکند.
تحصیلدا ر با نارضایتی‌واعتراض‌گفت :
ـلاکن اگر او قادر به این کارشد دیگر آبرو ی ما در منطقه‌ازبین میرود و اگر نتوانست هم فاید ۀچندانی ندارد .
سپس رویش را به سوی مزمل‌خا ن گشتاند از اوپرسید :
ـتوچه فکر میکنی م زمل خان ،این دفعه نوبت تست، توکه عمرت با حکمرا ن ها، نایب الحکو مه هاووالی هاگذشته است ، باید بهتر فکر کنی ومارا کمك کنی .
مز مل خان باعجله پیاله چایش‌را تانیمه قور ت دادوبه جـوا ب تحصیلدار گفت :

ـبه‌نظر من اگر ما هم برای‌جمال‌خان و قو مش رشو ت بد هیم بی فایده نخواهدبود . آخر او آدم‌کلان است . قو مش ازوی طرفداری میکنند . جایش‌خطرنا ك است‌وتنهاازور زد ن فایده ندارد .

تحصیلدا ر به‌اندیشه فرو رفت.انگشتانش را درلای مو های ماش وبرنج پس گردنش فرو بـرد.پیشانی آفتا ب سوخته اش را با انگشتا ن دست چپش مالید و چندکلوله چرك نمنا ك وچرب راازآنجا حصول کرد وسپس در حالی که‌با دو انگشتش آنرا به زیر میزمی انداخت گفت :

ـبدنظر نیست . باید ماو شمادرین باره هم فکر کنیم . اما فراموش نکنید که در قسمت جمال‌خان تاکنو ن نتیجه نداده . بایدبه فکر چارهٔ دیگر بود .

بعد رویش رابه سوی پیر محمدمعاو ن گشتاند وپرسید :

ـتوچه نظر داری ،معاو ن ؟حتماًگپها یی داری ؟

او که در حدو د سی‌و پنـج‌سال عمر داشت و پیرا هن‌وتنبان سیاه به تن و لنگی قولادی پر گردخاکی به سر بسته بود، گفت :

ـتحصیلدا ر صاحب به‌نظر من‌بهتر است که تمام خانه های او و قو مش را در منطقه گربزبسوزانیم‌وگردو خاکش رابه هوا بالا کنیم تا او ودیگرا ن بدانند که یکمـن‌آرد چند فطیر است .

حاضرین آهسته غم‌غم کردنـد،تحصیلدا ر چیز ی نگفت‌و رویش رابه سوی قو ماندان گشتا نـدوگفت :

ـقو ماندا ن صاحب توکه آدم‌جنگی هستی ، چه نظر داری ؟

قو ماندان خودرا در جایش جابجا کرد . طوریکه دونفر پهلویش مجبور شدند تاجا ی بیشتر رابرای‌او خالی سازند و آنو قت گفت :

ـجمال خان آدم سر زورولجوج‌است . او تنها زور را می‌شناسد. باید با او بازور سخن گفت، تنهابه ناغه کرد نو پول دادن‌و خانه سو ختن آدم نمی شود .

وبعد کف های اطرا ف لبهایش‌رابا دستمال ابریشمی چر كوریشه ریشه اش پا ك کرد و باگردن کج‌ولحن تضرع آمیزی گفت :

ـاما کمك هم لاز م است. بدون‌کمك نمیشه . شما تحصیلدا رصا ـ

حب‌اورا خو ب می شناسید .

تحصیلدا ر و قتی نظریا ت همه‌را شنید ، کلاه بی پیکش را ا ز سرش برداشت . آنرا سر میـــزگذاشت و گفت :

ـهمهٔ شما از دل من گپ زدید.نظریا ت همه شما خوب بود. اگراز هرکدام آن در جایش استفاد ه‌شود،فایده دارد .

همه احساس خوشی و رضائیت‌کردند . تحصیلدا ر در حالی که‌از قوطی سگرتش با انگشتان لاغر ش‌سیا هرنگش یك سگر ت کشید و روشن کرد و دود غلیظی از دها ن‌بیرون داد ،گفت :

ـمن فکر همهٔ شما را تاییدمیکنم.به‌نظر من بهتر است که اول د ر منطقه آواز ه بیا ندازید که‌در موردجمال خان جر گه شده واورا‌ناغـــه کرده اند . آنو قت دهل‌رابخواهید.مردم را جمع کنید آماده گی کامل جنگی مخفیا نه بگیرید . به منطقه‌اش رفته اول سر اونا ن بخو رید آنوقت اگر زور تان رسید، خانـه‌هایشا ن رابسو زا نیدو خود شـن وفرزندانش را گر فته به اینجـابیاور ید واگر این کاررا‌انجـــا م دادید ، بدانید که خدمت کلان‌کرده‌اید . آنو قت همه از شماخوا هـد بودو نه تنها من که حتی کمشنـرصاحب و صبو به دار صاحب هـــم شما را خواهند شناخت .

سپس سکو ت کرد و بانگا ه‌شیطنت بارش دوبار ه به سو ی حاضرین نظر انداخت و به خامو شیش ادا مه داد . پنج نفراز جابر خاستند و شرو ع کردند به خـداحافظی با تحصیلدا ر .و قتـــی نوبت به مالی خان رسید،تحصیلدارچشمکی زد و گفت :

ـبنشین ، من با تو علیحد ه‌کاردارم .

آنها دو تا یی ماندند .سکو ت‌متقابل چند لحظه دوا م کـــرد. تحصیلدار چر ت میزدو بعداز چندلحظه برای دلدار ی‌گفت :

ـپنجا ه نفر کمکی مید هم.همه‌مثل شما لباس خواهند پوشید . آنها را در بین گروپت تیت کن.شبا نه ازسر حد تیر شو یـــد . چند تانك را هم داخل موضـــع‌میساز م تا از دور شمارا حمایـه کند .

با ختم این جملات قیا فه‌متین‌ومر موزی بخود گرفت . سپس به

سخنانش ادا مه داده گفت :

ـاگر بتوانی جمال خان را زنده‌بدست بیاوری ، نانت در روغـــن ترخواهدشد .

مالی خان با امیدواری خـــداحافظی کرد . نظریا ت تحصیلدا ر پناه گاه مطمئنی می پندا شت .

چند روز بعد تجمع ورفت‌و آمدمردم وافراد ناشناس در منطقـــهٔ گولام خان زیاد ترشد . جمال خان‌ازبعضی تصا میم اطلاع حاصـــل میکرد و توسط یکی از جوا نا ن‌قو مش برای مالی خان احـــوا ل فرستاد :

ـشما میدانید و کار تان . مـامیدانیم و کارما.

صبح روز بعد مردم باصدای دهل‌وسرنا از خوا ب بیدار شدندو به سوی محل‌دهل واتن‌شتافتند. افرادمالی خان درنزدیکی میدانی بزرگی که اطرا ف آن را در ختان بید وچنار احا طه کرده بود ، صـــف کشیده ه بودند بعضی از آنهاسواراسب دیده میشدند . شانه ها در اثر سنگینی سلاح‌و مهمات خـــم‌گشته بود. همه انتظا ر مالی خان‌را می کشیدند .

دهل هاچو ن توپخا نه سنگینی‌میغریدند . جوانا ن موها و کاکلهای سیاه و چر ب کرده شان را درحالی‌که در زیر شعا ع آفتا ب گرم و تابستانی میدر خشیدند ، تکان می‌دادند . شانه هاوسر و گرد ن‌شان آرا می نداشتند و با حالت‌مغرورانه‌براست و چپ پیچ‌و تاب میخوردندو پا ها با خشونت و بیباکی زمیـن‌خشك و ناهموار میدانی را مـــی خراشیدند و گردو خاك‌آن را بـــه‌هوا می پراگندند . بازار تبصره‌ها وگفتگو هاگرم بود .

یکی میگفت :

ـبیا میرویم یکی دو روز نـــان‌میخوریم . نان شکم سیر .

دیگری باخنده و شوخی اضا فه‌میکرد:

ـشری بخیزد که به‌خیر ماباشد.یك سا ل است که روی اتن‌ودهل وسر نا را ندیده ام . دلم نزدیـك‌به ترکیدن است. خوب شد که‌یك چند روز ساعت ماتیر شود .

سومی سرش را شور داده‌میگفت :
ـ باورم نمی آید که خانه های‌شان را سوزانده ه بتوانند .
چهار می میگفت :
ـگمشکو هر رقم است میرویم.اگرنرویم به زور می برند. چاره نیست باید حتماً برویم ،خدا کندکه کدام خطر پیش نشود .
آهسته آهسته مرد مان مسلح،افراد عادی و تماشا گرا ن همه به گرد موتر های داتسو ن ،تیوتا وسوزو کی تر پالدار جمع میشدند. موتر ها کم بود که در زیرسنگینی‌افراد در زمین فرو روند .
کم‌کم آماده گی ها کامل شد .میله های ماشیندار ، تفنگ ها ی پنج تکه ، دوازده تکه ، شلدز وهاوان ها تکه های درشت ترپا ل هارا میخرا شیدند .
اینك کاروا ن موتر های ترپال‌دارخاك بادکنا ن جادهٔ خاکی رابه امتداد مسیر دریای کم آب«شمل»می پیمودند . هنوز بیشتر از سه کیلو متر طی نشده بود که‌یکباره‌وبه صورت ناگهانی از یك بلند ی چندنفر جست زدند و فریاد بـــرآوردند :
ـجابجا ایستاده شوید . اگریك‌قدم پیش رفتید .از خون تان دریا جور خواهدشد . دریوران جابـجابرك کردند ، نظم‌کاروا ن برهم‌خورد افراد مسلح به سر عت از موتر هاخود را به پایین افگندند . ســرو صورت و شانه هاو پاهای شا نخراشیده میشد . همه چقر ی‌وپستی وبلند ی می پالیدند تا موضـــــع بگیرند واز خطرا ت درامان‌باشند. دیگرا ن بایك چشم زد ن باوحشت‌ودهشت پراگنده و متفر ق شدند وبه سر عت باد دوبار ه خودرابه‌نزدیك بازار رسانیدند .
حالت بیم وامید دوبار ه‌در چهره‌ها حکفمر ما شد . باز دوسه نفر پیدا شدند . بازجر گه دایرشد .شور وبحث ادا مه داشت . کله ها ودست ها آرا می نداشتندو مرتب‌تکان می خوردند. عاقبت برادر جمال خان را راضی ساختند که اجازه‌دهدتاچند نفر به منطقه شا نبروند. نان شان را بخورند . کدام خانه‌بی‌صاحب و بی نفر را پیدا کنند و چند بوته خار و شاخه در ختا نخشك را در کنار ی بسو زانند تا صرف یك نام شود وننگ افغا نی‌وفیصله جر گه رابجا کنند .

آفتا ب داغ شد ه. بود. سـر وصورت را میسو زاند . در سرتا سر راه و دشت جای پـای اسپ ازو حشت ودهشت بودند .
هابه چشم میخورد ، چهره هاملو
کمی بعد در ختها ی بید، چناروتوت های کهنسا ل قریه دید ه شدند .مالی خان از عقب افراد ش‌روان بود.امید واربود که بـدون تشویش و درد سر قریه را دو ربزند . دریك خانه چند لقمه نـان زهرکند . سپس دود ی ازیك‌گوشه‌بلند شود واو دو باره برگردد . وهمین هم در چنین اوضا ع‌واحوالی‌غنیمت بودو بیني خمیری میشد.
از گردنهٔ گذشته به قریـــه‌رسیدند .خانه ها خاموش وسرو صدا همه خوابیده بود . تنهـــاسگها عوعو میکردند و مینا هاچیغ زنان از شاخه ها می پریدنـد وپرند ه های دیگررا به پروازوفرار دعوت میکردند .
یکعده در نزدیك قریه از موترهاپایین شدند . در اطرا ف یکی‌دو خانه گشت زدند . سپس در زیـرمیدانی یك درخت توت . بـرادر جمال خان برای‌شا ن نان آورد.هرلقمه راکه می برداشتند تااطرا ف شانرا نمی دیدند از گلو یشان‌پایین‌نمیر فت . بعد از غذا خورد ن‌چند نفر رفتند .از گوشهٔ آن قریـــه‌مقدار ی خس و خاشا ك و شا خ‌و برگ در ختان خشك راجمع‌کردندودریك گوشهٔ دورو خلو ت قریه و نزدیك یك خانهٔ متروك وبدبوجابجانمودند و آتش زدند . دود سیاهی بلند شد و آهسته آهسته بالارفت‌وبه سر عت از نظر ها محوگشت.
سپس دوبار ه در موتر هاجابجاشدند . دوباره گردوخاك بلندشد . موتر ها سعی داشتند تااز یکدیگرسبقت بجویند . سرو کله راکبین را میله ها می آزرد . شانه هاوران‌ها درد داشتند . سرو صور ت و چهره هارا گرد و خاك فرا گرفته‌وشنا ختن مشکل شده بود .
بارسید ن به بازار و توقـــف‌موتر ها همه نفس راحتی کشیدند. دوبار ه جنب و جوش آغاز گشت.مالی خان به افرادش دستور دادکه بوته هاو خس وخاشا ك را جمـــع‌کند و قتی این کار عملی شدتماشا گران را به فاصلهٔ پنجاه متری ا زمحل دورساخت .از جیب‌واسکـــت سیا هش مقدار ی نوت های کهنه‌ده افغانیگی رابیرو ن کشید، وبا

عجله در میان شاخ وبرگ‌انداخت‌ورویش را به سوی راکت چی اشـ
نموده به صدای بلند طو ریکـــــه‌دیگران هم بشنو ند گفت:
ـبیا دولك افغا نی جمال خان‌رابه راکت بزن و همه رابسوزا ن ؛
راکت چی خرامان خرامان‌رفت.در فاصلهٔ پنج متری ایستاده شد.
مرمی ماشی رنگ و جواری نمارادرمیل جابجا کرد . سلاح‌رادر شانه
انداخت . پای چپش را پیشـــــس‌کشید ه نشانه گرفت .ماشه‌راکش
کرد. صدا و شعلهٔ مهیبی نیز برخاست .

مرمی راکت عوض اصابت به‌شاخه هاو نوت ها به خیمه‌نزدیـك
اصابت کرد . گردو خاك ودود ازآن‌برخاست . صدای ناله و فریاد ز نو
کودکی از درو ن خیمه بلند شد .چند مرغ قدقد کنا ن به اطـــراف
خیمه گریختند . گاو ی زنجیرش‌راکندو بغد ازیکی دو خیز و جست
وحشیانه در خون و آتش غلتید ومرد .

مالی‌خان خم به ابرو نیاورد.تنهابا خشم به سوی راکت اندازنگر ـ
یست . چند دشنا م رکیك نثـــارجانش کرد . سپس از افراد شـ
مرمی رسام خواست .وقتی مرمی‌راآوردند آنرا در میله ماشیندار شـ
جابجا کرد. ماشه راکشید و آتش‌ودود از میان شاخه ‌هابرخا ست‌و
یك بینی خمیر ی برایش جورشد.

وقتی خواست به سوی مرد م‌نظر اندازد نور آفتا ب و عـــر ق
پیشانی که تانزدیك چشمانشـــــس‌رسیده بود به او موقع کافی ندادو
تنها لبخند و تبسم چند نفر شانرااز دور دیده توانست وپس . تـا
خواست افرادش را جمع نموده‌محل‌راتر ك دهند صدا ی بم‌ومردانه یی
ازگوشهٔ دورتر در فضا پیچید :

ـای خاین، توبه فیصلهٔ جر گه ورسم نیاکا ن ما خیانت کردی. حالا
به جزا ی عملت میرسی .

میله هااز گوشه و کنار آتشـس‌گشودند . گرو هی به خاك‌افتادند.
صدای ناله و فریاد از هر طر ف‌برخاست . مهاجمین حملهٔ اسرا ر
آمیزی را آغاز یده بودند. ماشیندارثقیل از گوشهٔ دور تر فیر میکرد .
گلوله هایکی پی دیگر در دو ر وپیش مالی خان وافرادش می‌ترکید.
وبسیار ی رابه خاك وخـــــو نمیکشاند . ترق و تروق خو فنا کی

زمین و آسما ن رابه لرزه درآورده بود . حمله چنا ن غافلگیرا نه بود که تنها خان و چند نفر دیگر بـــااسپ های شان قادر به فرارشدند. در هر طر ف زخمی هاو دست وپاشکسته گا ن میلولید ند و فریادو ضجه هاو ناله های التماس آمیزشان تا آسمان بلند بود. عده یی هنوز با تمام قدر ت میدو یدند .ساکنین محل باو حشت و دهشت دروازه هاو کلکین های شان را می‌بستند ودر زیر خانه هاو جاه های گوشه و کنار مخفی میشدند .

یکی از افراد مالي خان که‌ازروی‌نعش مرده ها میگذشت و سعـــی داشت تا خود رابه جایی برساند، بادید ن فرار ودور شد نسردسته اش با خشم و غضب فریادبرآورد:

ـپدر لعنت ، حیف خـون ما !چطور مارا تنها گذاشته فرارکردی. بی شر ف ... نامرد ...

دراین موقع ازسو ی دیگر افرادمسلح جمال خان سرازیر شد ند تا بازار را دوباره پاکساز ی‌کنند.

بیدخونین

۱۰۹

یك هفته بود که باشنده گا نِدهکده شب ها زود نان میخوردند، چراغها را خاموش میکردندو همه‌به رختخوا ب میر فتند . بعـــد تاریکی و سکو ت در دهکده سایه‌می گسترد و تمام ساکنین قریه‌با وحشت ودهشت گوش به آذا ن‌بودندوخداخدا میکردند تا افـراد گروپ افضل دروازه شانرا تك تك‌نزنند .

دوروز میشد که ما در زهرا ازهمه بیشترتشویش داشت‌وبمجردی که شا م میشد ، به تمام غار وغورحویلی در حالیکه شریفه دختـــر خوردش باچرا غ تیلی پیش پا ی‌اورا روشن میکرد ، سر میزد.دالان، زینه ، کاهدا ن و طویله را میدیدتا مبادا کسی در آنجا ها خودرا پنهان کرده باشد . بعد از اینکـه‌تمام جاها را می پالیدو تشویش خودرا رفع میساخت ، دروازه هارابسته میکرد وسرش را به بالیـــن گذاشته سست و بیحا ل به‌بستر‌ریشه ریشه ووصله دارش درا ز کشید ه به خوا ب میر فت. هنوزچشمانش گرم نمیشد که بـــــه کمترین صدا یی از بالای بـــــام‌چشمهاو دهانش از وحشت با زمی ما ندند و بانگاه التماس آمیز ی‌به درو دیوار مینگر یست و بـــــه دخترش میگفت :

ـدختر مثل اینکه باز آمدند ...باش ببینم .

دختر چرا غ را میگر فت و پیش‌میشد ومادرش به تعقیـب او راه دالان باریك را درپیش میگر فت .دختر تا میخواست کمی پیش‌برود ودر کنج دالان گوش کند،ما درش‌شا نه اورا محکم میگر فت و می گفت :

ـنه تو نرو ، برای تو خطرناك‌است . تو زود برو در کندو پنهان شو.

صبح که میشد ، در قریه قصه‌ها فراوا ن بود : خر من فلانی را سو ختند ، دختر و عروس‌فلانی‌رااز خانه کشیدند ، زیورا ت، قالین وتیپ خانه فلان حاجی را زدند،گاو وگوساله وبز وگوسفند فلانـی را به کمیته بردند، سر خانه فلانـی‌بزور ده نفر نان خوردند، فلانی را به خاطر پسر معلمش ده هـزارافغانی جریمه نمودند ،در ختا ن سیب و شفتالو ی با غ فلانی رااره‌کردند . ...

قو ماندان افضل باچشمانی که‌به کاسه خو ن شبیه بود، مست‌از آن همه پول ، ساعت زیو را ت واشیا یی که از قر یه جمع کرده‌بود. ومستی و کا مجو یی که دریـك‌هفته برایش میسر سا خته‌بود ،با غرور خاصی در کمیته نشسته‌بودودر حالیکه چلم چرسش نزد یکش قرار داشت ، یکبار ه از جابـرخاست . دستها رابه پشت‌واسکت سیاه و مملو از قطار ومرمی گره‌زد ودر حالی که به چهرهٔ‌چیچکیش هنوز آثار امید و پیروز ی پر توافگنی میکرد، به دهشکه جدیـد امریکایی اش که تازه در کمیته جابجا کرده بود تکیه داد و رو بـه شخص مقابلش که هراسا نووحشت‌زده ایستاد ه بودکرده گفت :

ـچطور شد ،کار تحقیق تـان‌بکجا رسید ؟

مرد در حالیکه سراپای وجودش‌میلرزید ، جواب داد :

ـنمیگو یند صاحب ، هیچ زدن‌وکندن ما فایده نکرد . تمام‌شا ن پشك هفت دم هستند .

قوماندان در حالیکه سرخی‌چهره‌اش لحظه به لحظه شدت می‌یافت، سوا ل کرد :

ـآنها عذر و زار ی‌هم نکردند،خیانت به وطن را هم نپذیر فتند.

مرد باچشما ن پر از تمسخـــرجوا ب‌داد:
ـنی بابا ، آنها از همه بیشترخودراوطن پرست فکر میکنند. اگر بدل آنها باشد ،ما باید وطن‌پرستی‌رااز آنها یاد بگیریم .
قوماندا ن با چهرهٔ بر افرو خته‌پرسید :
ـواحد چطور است ؟ او هـــم‌همان طور است ؟
مردجواب داد:
ـاو از همه بدتر است . تمام‌فساد زیر پای اوست .
قو ماندان بیشتر تحمل‌نتوانست.ابرو هارا در هم ساخت و بـــا عصبانیت فریاد کشید :
ـهرپنج نفر را تیر بارا ن‌کنید.یکی شانرا هم زنده نمانید تـــا بفهمند که گپ از چی قراراست .
یکی از این پنج نفر واحد بود.واحد تمام بیست‌سا ل عمرش رابه چو پانی ودهقانی در قریه سپری‌کرده بود . تا قبل از پیرو ز ی انقلاب کار او مزدور ی‌ودهقا نی‌در زمین های پدرافضل و چرانیدن بزهاو گوسفند انش بود . بعد ازپیروزی انقلاب اوصا حب پنج‌جریب زمین شده بود و برای حفا ظت‌ازآن سلاح گر فته ومردانه از حقش دفاع می کرد. روز هـــای اول‌کلشنکو ف بدستش جور نمی آمد، وقتی آنرا به شانه می اندا خـــت‌احساس بیگانه گی میکردو شانه‌و کمرش را می آزرد ،اماکم کم علاقه‌به‌آن پیدا کردو آنرا دوست مـی داشت و ناجی و حافظ خودو زمینش‌میدانست .و قتی دستگیر شد، از همه بیشتر سرنو شت‌کلشنکوفش‌اورا پریشا نخاطر و افسرد ه‌سا ـ خته بود ودر چرت آن بود که‌چطوردو بار ه خودرا نجا ت دهد. باز کلشنکو فش رابدست گیرد،مردانه‌بجنگد ، ودوبار ه قریه دو ست داشتنیش را آزاد ساخته، کشت‌وکارش را از سر گیرد و ثمـــر ۀ رنج و زحمتش رابر دارد .

واحد در همین خیا لات غرق‌بودکه مردی با مو های دراز وسیـخ مانند ، چشمان خوا ب آلودوچرك‌بسته و کلاه گرد دم‌سلو ل تاریك وبدبویش داخل شد . لگد محکمی‌به بغلش کو فت، از دستانش ـــ گرفت و چند دشنا م نثارش کردومانند حیوانی اورا بدنبالش‌کشیدو

درنز دیك میدا نی زیر سا یه تنه‌یك بید کهنسا ل کنار چهار نفـر دیگر ایستاد ه نمود .

آسمان غبار آلود و مه گرفتـــه‌بود ، در فضا ی بالای سرحاضرین چند پرند ه لاشخور در حال پروازدیده میشدند ودایره های کو چك‌و بزرگ در هوا ترسیم مینمودند .واحد خودرا نبا خته بود . زندگی‌او زرق‌وبرقی نداشت که حسرتش‌رابخورد . افراد سلطا ن تفنگها ی شانرا به دو دست به سینه‌وصورت‌حاضرین نشانه گرفته بودندو آنها را اجازه نزدیك شد ن به پنج‌نفرنمی دادند .

افضل وقتی آماده گی افراد ش‌را دید ،فرمان آماده باش داد .مرمی ها بداخل میله هاجا گر فتنـــد وصدای تك‌و توك بلند شد. بادخاك وگرد رابرو ی افضل وافراد ش‌می‌پاشید.دفعتاواحددر جایش تکا ن خورد . قیافه پهلوانا ن پای دربندرا داشت ودر حالی که رویش رابه سوی مردم دور داده بود گفت :

ـبرادرا ن غم نخورید . تنهانمی‌مانید . پیروزی آخر از ماو شمـا است .

سپس همه پنج‌نفر با تمـــا م‌نیرو یی که دربد ن داشتند فریادبر آوردند :

ـزنده باد افغانستا ن ، زنده‌بادانقلاب ثور ، زنده باد حز ب‌دموکرا تیك‌خلق افغانستان .

سرو صدا هاو فریاد هاباشلیك‌گلوله ها در هم آمیخت . مرد ،مثل صاعقه زده ها بیك‌دیگر نگاه مـی‌کردند آتش و دود از دهانه تفنگ ها و ماشیندار ها بیرون میجست.جسد هایکی پی دیگر به پیشـــ وپس می افتادند و رو ی زمیـــن‌وتنه بید کهنسا ل گلهای لالـــه می کاشتند . مردم بافشار بر چه‌ومیلهٔ تفنگ وماشیندا ر عقب‌رانده میشدند . چشما ن افضل را خون‌فرا گرفته بود .او خیره‌خیره همه قربانیا ن را مینگر یست . متو جه‌همان هایی بودکه براست و چـپ افتیده بودند . خون از هر طر ف‌فورا ن داشت گاهی یکی‌از آنهاتکان میخورد ، دستها گاهی به رعشه‌می افتادند . بوت هابرو ی زمین‌خط میکشیدند . صدا هایی توام‌بانفس‌کشید ن های خراشید ه به گوش می

رسید، چشمها پیچ و تاب میخوردندکوچك وبزرگ میشدند و کم‌کم رنگ می باختند و یکی پی دیگـربسته میشدند . افضل در ابتـــدا جرات نمی کرد که نگا هشا نبکند.او هنوز خوف داشت . میترسید یکی شا ن فریاد بکشد یا معجز ه‌یی رخ‌بدهد و دوبار ه از جابلند ، شود . بله او باید در همانجابماندتازمانی که کار ختم شود.سرانجام کار خاتمه یافت وقربانیا ن‌از حا ل‌وحرکت باز ماندند . افضل وقتی کار راخلاص‌کرد ،زود خوارا به‌خانه‌نزد پدر ومادرش رسانید تاشر ح قهرمانی هایش را باز گوکند .

افضل وقتی به خانه رسید ،مادرش در گوشهٔ یی نشسته بودو برای واحد دلسوز ی نشان میدادومیگفت :

ـبچه بی‌عقل، پنج‌جریب ز مین‌چشمانش راکور کردو برای آ ن خودرا به کشتن داد . اربا ب‌سکندرپدر افضل باچهر ه بر افرو خته‌و بادل پر از کینه گفت :

ـخوب شد ، بیست سال نمك‌مارا خورد و آخرنمکدا ن راشکست، سزایش از این بدتر. پدر لعنت‌فکرمیکرد که زمین بیصاحب است .

افضل بیشتر از این طا قـــت‌نیاورد و رشته سخن را بدست گرفت و تیر بارا ن کردن پنج نفررابرای پدر ومادر ش قصه کرد. به‌خصوص از واحد یاد آوری کرددرهمینحا ل در چهره ز هرا د ختـــر مز دور خانه خیره‌شد ه بود تاببینددر اوچه اثری دارد .

بیچاره زهرا گیج شده بود .حس میکرد که قلبش بشدت مـی سوزد . دلش میخواست که‌باچنگ‌ودندا ن سر افضل حمله کنـــد، چشمان بوم مانند ش رااز حدقه‌بیرون در آورد ، سرو صو ر ت چیچکی و پشمالو د اورا به چنگ‌ودندان بخرا شد ، بازوا ن ناپا ك وخو ن آلود اورا از شانه جداسازدتا دیگر نتواند آرا مش قریه‌ومردمان آنرا برهم زند و دستانش از جان‌ومال مردم کو تاه گردد .

بایك دنیا غم واندوه‌ودر حالیکه‌از فرط خشم و غضب نزدیك بـــه ترکید ن بود ، رویش رابرگرداند.از جایش بر خاست ودر حالي که چادر ململ درازو ریشه ریشه اش‌گردو خاك خانه را میرو فت‌از خانه خارج شد . افضل که از زیر چشم‌متوجه حرکا ت و عکس العمل های اوبود ، به راز های نهانی اووواحدپی‌برد و دیگر برایش همه چیـــز

ثابت گردید .

آنشب زهرا تا صبح نخوابید .مدام ازیك پهلو به پهلوی دیگری‌می غلتید ، چر ت میزد ،آه می کشید،آرام و بی سرو صدا گریه میکردو فردا صبح زودتر از همیشه ازجابرخاست . چای صبح با دارانش را آماده گردانید . گوسفندان وبزهارا از طویله بیرون کرد و باسرعت ازقریه خارج گشت .

بی اختیار در راه همیشه گیش‌قدم بر میداشت. به راهی که به دا منهٔ مرتفع و صعب العبو رکوه‌منتهی میشد . جایی که وعده گاه دیرینهٔ او وواحد بود. محلی که‌نوای‌دل، انگیز نی واحد در گذشته از آنجا به گوش میرسید . چشـــــم‌انداز ی که میتوانست از آنجاثمره کار و زحمت واحد رادر زمین هاوباغها ی قریه ببیند. جایی که هر وجب وسنگ و چوب آن خاطرات‌شیرین و رویا های گذشته را در ذهن درد مندش زنده میساخت.امادر آنجا هم بیشتر از دوسا عـــت طاقت نیاورد و خیا لات شومی درذ هنش جاگر فت سپس دو با ره گوسفندان وبز هارا پیش انداخت.ازگردنه‌ها وکوهپایه هاپایین آمدو خودرا به جنگل نزدیك قر یـــــه‌رساند .

درینجا باز هم آرا می نداشت.فکر میکرد که تمام سبزه ها،ساقه ها ، بته هاو شاخه های درختان‌عطرتن واحد را می پرا گنند. اوبی اختیار بیاد پاییز سالهای‌گذ شته‌افتید ، بیاد روز هایی که هر دودر نزدیکی های چاشت گوسفندا نشانرا زیر در ختا ن جنگل اغـــل میکردند . بالای سر شا نازمیا نشاخه های در ختان پنجه چنار ، بید ها، چهار مغز ، خنجك وسر وغو غای‌پرنده گا ن به گوش مـــی رسید . آنها دقیقه یی آرا مـــــی‌نداشتند ،مدام ازیك شاخه به‌شاخه دیگرمی پریدند ، غذای زمستا ن،شانرا تهیه میکردند و یاآنرا در گو شه و کنار شاخه ها وبر گهاوبته هاودرز های در ختان مخفـــی می ساختند ، سرو صدا ی گوزن‌هاو آهوا ن از گوشه های دور تر بگوش می رسید و یکی‌دوسا عت‌بعد یکی دو جفت خر گوش‌سیاه و سفید از میان شاخه هابه بیـــرون‌میخزیدند ودر میدان سبز ورنـگا رنگ جنگل شورو مستی را آغازمی‌کردند یکدیگر را می بوپید ند ،می

جو یدند ، میدو یدند ، جست وخیزمی زدند و عاقبت با طبیعت رنگا رنگ درزیر سبز ه ها آمیخته می‌شدند و باز ی های مخصو ص عروسی شانرا آغاز میکردندوچهره‌های واحد واورا شور و حیا فرامی گرفت و نگا ه های شان بدوردست‌هاگره میخورد .

اما حا لا زهرا تنهای تنهابود .جنگل هم دیگر اند یشنا كوخوا ب آلود بنظر میرسید ، تنها ازدورصدای زوزه های گرگا ن و حشی‌و کینه جو و روبا های مکار بگو ش‌میرسید ، بالای سرش پرنده گا ن صفیر زنا ن و غوغا کنان کو چ‌می‌کردند وجایشا ن رابه زاغا ن‌سیاه وبد صدا خالی میسا ختند ، باران‌خزا نی هم یکی دو ماه میشد که نباريد ه بود وسمار ق هاونعنا ی‌وحشی در آتش بی آبی میسوختند. آفتا ب اشعه پرید ه رنگش را به‌مشکل به کمك باد سرد پاییز ی‌از میان بر گها و شاخه های‌درختان‌عبور میداد و به زمین جنگل می رساند . تعداد درختان کرم خورده‌در جنگل کم نبود و باقیماند ه هم شاخه و برگش در اسار ت تارهای‌عنکبو ت قرار داشت و آنچه ازهمه بیشتر شده بود پشه ها،خر مگس‌هاو موش ها بودند .

زهرا بیشتر طا قت نیاورد. گله‌گوسفندا ن رابحر کت در آورد . بز سیستا نی نر مثل همیشه د رپیشاپیش گله قرار داشت.در دنبال اوبز های ماده و گوسفندا ن می‌رفتند و باسر های خمیده وافتاده شان خار و خس گوشه و کنار راه‌را می بلعیدند .

زهرا باچو ب دستش از داخل‌شد ن آنها به کشتها ی مردم جلو گیری میکرد ، سگ سفید وکهنسال‌گله بالاتر و پایین تر و در چهار اطرا ف گله باکند ی ورخوت قدم‌بر میداشت ، گاهی می ایستادو هوا و سنگها و بته هارا بومیکردولی دیگر حال وهوا ی غرید ن ، جست و خیز و حمله‌وتهدید ودم‌تکان داد ن های گذشته را ازدست داد ه بود و بااین حال واحوا لهمه‌به قریه نزدیك می شدند. وقتی زهرا در نزدیکی های شا م به‌قریه‌رسید و بخانه اربا ب پا گذاشت باز هم با افضل مقابل شد، افضل‌رهاکردني نبود . به قدر ت وزورش اطمینا ن داشت وخیالش از در كتصاحب زهرا آسود ه بود ومیدانست که با زور و قدر تی که دارد،امکان‌ندارد که زهرا بتواند خودراازچنگ

اونجا ت بدهد .

با همین امید و آرزو خود را به‌زهرا نزدیك کرد. هر ساعتی که‌می گذشت حرص و آز اوفزو نی می‌گرفت و تمام وجود ورگ‌و پی‌اورا تسخیر میکرد . روزانه چندین باراحوال دختر را میگر فت‌وکلشنکوف مصری و بر چه و محافظین خودرابه‌رخش می کشید و قدرت نمایی‌می کرد . اگر ازاین کار هانتیجه نمی‌گرفت شروع میکرد به وعده های شیرین و باغ‌های سبز وسر خ‌نشان‌دادن ها...

زهرا از سر نو شهتش میترسید.وحشیگری های افضل و تیر بارا ن شدن واحد ، آتش خشم او راشعله‌ور ساخته بود. هنوز تمام خاطرات شیرین ورویا های فرا موشـــــــن‌اشدنی واحد را به خاطر داشت. هنوز قد مردانه ، چشما ن سیاه،سینه فرا غ و کمربسته اش را و دستانش را که محکم قبضـــــــه‌کلشنکو ف را می چسپید، فراموش نکرده بود. هنوز روز هایی راکه‌هردو شا دو خندان‌در سا عا ت دلپذیر نمیروز سر گرم چرانید ن‌گوسفندا ن و حیوانا ت شان‌بودند وروزانه دوسه ساعت به صدای دل‌انگیز نی واحد گوش فرا میداد وهر چاشت با نوشانید ن شیروخورا ـنید ن پنیر یکدیگر را شادو سـر مست نگهمیدا شتند ، فرا موش‌نکرده بود . هنوز روزهایی راکه‌از چشمه سار های شفا ف و زلا ل‌صخره هاو دره ها یکجا و به کمك همدیگر آب سرد و گوارا مـــــی‌نوشیدند و همه جا عشق و شورو سرَ مستی راچو ن دو پرنده عاشق‌همراه داشتند ، فراموش نکرد ه بود .

رفت وآمد به خانهٔ افضل‌وپدرش‌خیلی زود به او فهماند که در دا م خطرناکی اسیر شد ه است . هروقت که بیاد واحد می افتید دلش از خشم و شر م میلرزید، خو ن‌در سراسر چهر ه وسروصورتش میدوید ، گو شها یش داغ میشدوصدا میداد . یگا ن دفعه از خودمی پرسید :

ـچطور آن همه مهرو محبت‌های‌واحد را فراموش میتواند ؟چـــرا خون پاك او اینقد ر مفت‌و هد ربریزد ؟ چرا افضل کیفر قساو ت ووحشیگر ی هایش را نبیند؟

زهرا در همه این سوا لات خودرا مسوو ل و مقصر میدانست . رنج واندو هی که از این بابـــت‌داشت یکد م اورا فار غ نمـــی گذاشت . میخواست که بهر قیمتی‌شده انتقا م خون واحد و چهـــار رفیقش را باز ستاند . بسیار چر ت‌زد . چاره بهتر از این نیافت کـه خود آستین هایش را برزندوشخصاداد خواهی کند و استمداد از کسی نطلبد . عاقبت تصمیمش راگر فت،در اول نمیدانست چطور این فکر به مغزش راه یافت .امابه محضـ‌خطور کرد ن دیگر او راآرا م وقرار نگذاشت .

هرگز چنین حالی باو دســـت‌نداد ه بود و باسر سختی عجیبی فکر و ذکرش و قف واحدوخاطرات‌ورویا های گذشته اش شد ه بود، از فکر اینکه روزی کسی او را ،تصاحب کند از خشم و شرم می لرزید جوانی و زیبا یی مختصری‌که داشت روزبروز ، در حال زوال وفروکش بود و تنها چیزی که‌زوال‌وکاهش را نمی شناخت عشقش به واحد بود که بابلند همتی‌آمیختـــه‌شده بود .

در اول میخواست عصبا نیت وخشم شدید نشا ن بدهد ،اما به تدریج دانست که از این راه بـــه‌مقصود نمیرسد . لذا خشمشـــــ بتدریج جایشرا به مال اندیشـــی‌وتعقل داد . شب وروز می اندیشید تاآنکه یکبار ه احساس سبکبار ی‌وخو شحا لی کردو مثل اینکه‌ازخواب گرانی بیدار شده باشد و یاآ ب‌سردی رویش ریخته باشد ،ازجایش بلند شد . لبخند ی گرم‌درلبانش‌گل کرد . برای اولین بار احسا س خوشی باو دست داد ، احساس کردکه‌ازاین ماجرا لذت میـبرد . او زنده گی بی سرو صدا را خو شـ‌نداشت . به خصوص ازو قتی که واحد را از دست داده بود، نبایددست روی دست میگذاشت یـــا زنده گی ساده و محقر ی راپشت‌سر میگذاشت . یاشب وروزجاروب آشپزی ، کالا شو یی‌وظرفشو یی‌می کرد و گاوو خر واسپ‌را آ ب و علف میداد ، تحقیر و تو هین می‌شنید ، عفت و عصمتش راازدست میداد وآخر هم هیچ،مو های سرش‌سفید و کمرش خمیده میگشت و یکروز بیسرو صدا میمرد و یکی‌دوساعت بعد فراموش همه میشد . مثل اینکه هیچ خبر ی نشده‌باشد.

تحت تاثیر این افکار و خیا لات‌مغز پریشانش ده ها نقشه طر ح کرد تا آنکه عاقبت یك راه رابـرگزید . لکن از سخن گفتن بیـم داشت ومی ترسید که افکار خودراآشکار سازد و از درو دیوار می هراسید و آنرا به هیچکس نگفت‌ودر دلش تگهداشت . بیکـبار ه رفتارش با افضل تغییر کرد . می‌خواست که او را از خودنرنجاند. حنی یگا ن‌دفعه دست و پایش راآزاد میگذاشت و در ضمن‌مراقبتش میکرد تا از حدو د ش تجاوزنکند.اضطرا ب و تشویش خاصی د ر وجودش موج میزد که آتش شوروشوق افضل رادو چندان میساخت. او بسیار مغرور و سر بهوا شد ه‌بود و فکر میکرد که همه عشق و علاقه زهرا را مدیو ن قوماندانی وساز و برگ نظا میش میباشد . آهسته آهسته تحمل افضل تما م‌میشد . تب شهو ت پرستی که از هر تبی شدید تربود، سراپای‌وجودشرا در پنجه گر فته بودو فکر می کرد که به بسیار زودی بمراد دل‌میرسد . زهرا هم کم‌کم امیدوا ر میشد و برای امیدوار ی بیشتـــرافضل یکروز بعد از خورد ن نا ن چاشت یگانه پیراهن تافته راکه یادگاری واحد بود ، پوشید، پسخانه را جارو ب و تمیز کرد. سپس درمیان دالان افضل راگیر کرد وبا اشار ه به او فهماند که به‌تعقیبش‌بشتابد و بعد یکی پی دیگر بـــه پسخا نه شتافتند . دروازه‌پسخانه‌رااز داخل بستند و زهرا لحا ف و دوشك رابرو ی زمین هموار کرد.افضل مراد دلش را درد وقدمیش میدید . زهرا بعد از مرتب کرد ن‌لحاف و دوشك افضل را به‌نزدیك دو شك کشانید و در آنجا د رحالی‌که هردو از شد ت هیجا ن مـــی لرزیدند ، گفت :

ـاینجا بسیار جای خوب‌و خلوت‌نیست ؟

افضل باشور و هیجا ن جوا ب‌داد :

ـها، خوب شدکه سر عقل‌آمدی‌وگرنه بسیار بد گپ میشد، اگرباز هم بیراهی میکرد ی میفهمی که‌چه‌میشد ، ترابه کمیته نزد افراد م‌می فرستاد م ... خوب شد که عجله‌نکرد م . حالا همه چیز ازآن توـ ست. تمام جانت راغرق در زر وزیور میساز م .از هر بزاز ی‌برایت رنگ رنگ تکه میگیرم .از پشاوربرایت چپلی زری میخواهم وزنده‌گی

میکنی مثل زن یك قوماندان .

زهرابخود لرزید ،ولی هرطوری‌بود خود را نگهدا شت‌وافضل را دلدار ی داده گفت :

ـنه اینطور نبود . من هرو قت‌به‌فکر توبود م،اما موقع برابـــــر نمیشد . باز چیزی که مفت‌وآسان‌بدست بیاید، شیرینی ندارد .

افضل تحملش تمام شد، خـواست دست در کمر زهرا بیندازد، اما زهرا بمانند ماهی لغزا نی‌کمرش‌را از او خطا داد واینکارش را بـا چنان مهارت و ملاحتی انجا م‌داد .که‌شور وشو ق افضل را ده چندان ساخت و باچشمانی که شورشهوت‌ازآن زبانه میکشید ، نگا هشـــــ کرده و بایکعالم هوس و آرمـا ن‌گفت :

ـآه ترابخدا بس کن ، زود شوکه مرا کشتی .

زهرا هرطور بود ، خونسرد ی‌نشان داد ودر حالیکه قبضه‌و میله سلاح افضل رابا انگشتا ن ظریف‌ولاغرش لمس‌میکردوبه معاینـــــه تسمه و نوازش آن مشغو ل بود،گفت :

ـچاره نیست ، تقدیر همین کاررا خواسته ، بیا خدا مهربان‌است. اما بهتر است که رسوایی جـورنشود . آخر برای‌خودت بداست. تو امروز کلان آدم هستی و صـدتفنگدار دار ی .ولی ترابخـــدا و پیغمبر قسم میدهم که به کســـی‌نگو یی ومرا سیاه بخت نساز ی.

زهرا رنگش مثل گچ سفید شده‌بود .از سرو صورتش شـر م و خجالت می بارید. سر انجام افضل‌ازدستش کش‌کرد .دستهای افضل چون آتش داغ بودندو لرزشـــــ‌محسوسی داشتند و آهسته‌آهسته زهرا رابسو ی دوشك باخود مـی‌کشانید. احساس شر منده گی و امیدوار ی ازسرو صورت هر دومی‌بارید . بدن چاق، چشمان سیاه، سینه های برجسته و پیرا هـــن‌سرخ زهرا کشش خو بی داشت . زهرا باآرا می وملایمت کلشنکو ف‌قو ماندان را از شانه اش کشیدو اورا به بستر راهنمایی کردوخودخواست که سلاح رابه میخ کنـــج دیوار پسخا نه آویزا ن کند .چندقدم خراما ن خراما نرفت. افضل کلاه گردش را یکسو نهادو خودرادر دوشك جابجا کرد . سرا سـر وجودش به پیچ و تا ب در آمده‌بود. بریده بریده نفس میکشیدوخواهش

شدید ی قلبش را به تپش د رآورده‌بود و شو ق موفقیت هوش ا ز سرش بدر کرده بود . فکر میکردکه چند لحظه بعد زهرا اورا د ر آغوش می کشد، بخود میفشارد ،می‌بوسد و اورا از شهد عشق خود شاد کام میسازد .

هنوز افضل به صور ت درست‌دربستر جابجا نشده بود که‌دفعتا چشمان زهرا برق‌زد . تکان‌شدیدی‌خورد . جر قه آتشین وسو زا ن انتقا م درو جودش زبانه کشید.موجی از خون بمغزش هجوم آورد ودر حالیکه دستانش میلرزیدند ،رویش را دور داده وباچشمانی از حدقه برآمده به چهره افضل‌نگریست‌ومیله لرزا ن کلشنکو ف رامتوجه سینه افضل ساخت و آهسته‌آهسته‌پیش آمد . افضل در اول فکرکرد که این هم یکی ازآن عشوه گری‌ها است و یاقصد آزمایش اورادارد لذا خودرا از دست ندادوصدازد :

ـچی میکنی ؟ بگذار شوخی‌ونازوکر شمه را. بیا آخر ، بیا که سو ختم زهرا نزدیك شدودرفاصله‌دو قد می او ایستاد وازچشمانش شراره آتش می بارید. حالت‌عجیبی‌روی داده بود که افضل به هیچ صور ت انتظا ر آنرا نداشت. تایك‌لحظه پیش او هرگز تصور چنین گستاخی رانمیکرد .این برایش‌تحقیر و تو هین بزرگی بود . با اینهمه غرورش را حفظ کرد و بالحن اعتراض آمیز ی سوال کرد:

ـچی میکنی ، مغزت خراب‌شده؟یك اندازه فکر کن !

اما زهرا پاسخی ندادوبا تهدیدبیشتر میله سلاح رابسوی قفسه سینه اش نشانه گر فت.

افضل برای دو مین بارپرسید: ـبس‌نیست مزا خ ؟یاکدام‌کاسه زیر نیم کاسه هست ؟!

لبخند مبهمی در لبا ن زهرا گل‌کرد که ترس وو حشت افضل‌را افزایش بخشید و سپس بالحن‌تحکم آمیزی گفت :

ـنه این مزاخ نیست. همان‌طور که کار تو با واحد مزا خ نبود .

افضل تازه خطر را متو جه‌گشته بود .هراسا ن و دهشت‌زده در جایش میخکو ب شد و به‌سروصورت زهرا نظر دوخت . چهره او

کاملا جدی بود . اثر شوخـــی واستهزا در او دیده نمي شد.افکار بدی در مغز ش جاگر فت.زهرا بازیکقد م پیش گذاشت. میله ســلاح هنوز هم به سوی سینه افضـــل‌قرار داشت .

افضل یکقد م پس رفت، زهرابه تعقیب وی پرداخت وافضـــل هراسا ن ودهشت زده پس پســـ‌میرفت .مو های درازش از ترس راست ایستاده بودند .او خودرا،باخته و بیمنا ك بود وبا چشما ن وحشت زده واز حد قه برآمده‌زهرا،دستها ومیله سلاح را مینگریست. دهنش‌اندکی باز بود .تکان هـای‌قلبش جاکت پشمی سبز رنگش را به تکان آورده بود. دانه های‌عرق‌از سرو صور تش میجو شید وفرو رفته گی های چیچیك رایکی پی‌دیگرغرق درآب میساخت.

زهرا هنوز به تعقیب و ی بودتابه انتهای پسخا نه رسید ودرآنجا بیحر کت ما ند دهانش باز ما نده‌بود . رنگش پریده بود ، ضعـــف وحشت آوری برسراسر و جـودواعضایش مسلط گردید ه بود،احسا ـس میکرد که اعضایش لحظه به‌لحظه‌سست تر میشوند .دیگر راه پس‌و پیش رفتن نداشت میله سلاح‌هردم‌نزدیکتر میشد تاکم‌کم تماس آنرا به سینه اش حس کرد .

میخواست فریاد بزندو ملازمین‌را به کمك بخواهد ،و لی زهرا جای دورو خلو تی را انتخا ب کرده‌بودوبه آسانی فریاد ش به گوش‌دیگران نمیرسید . سپس برای جلب‌ترحم‌زهرا گفت :

ـمرا ببخش ،مرابخش ،مرابازی‌دادند .

خواست باز هم بعذر وزار یش‌ادا مه دهد، امانتوانست و دیگـــر صدا در گلویش خشك شد.درنگ‌بیشتر برای زهرا لازم نبود. دیگر یك لحظه راهم نمی بایست‌ازدست‌میداد . آهسته‌انگشت دست‌راستش رابه‌طرف ماشه برد . آنرا بسوی‌خودکشید و گلو له رابرسینه‌افضل شلیك کرد .

افضل به زحمت فریاد ضعیفـی‌کشید و جسدش با سنگینی‌بروی زمین افتاد .خون از سینه‌وگردنش‌جاری شد . لبها یش حرکات چندی ازخودنشا ن‌دادند و صدا هایی ازآن‌خار ج شد که چندان‌مفـــهو م نبودند. زهرا خم‌شد واز نزدیـــك‌بصورتش نگاه کرد .در اول او از

حالت چشمان و تشنج دست و پای‌افضل قلبش کمی تکان خورد،ولی وقتی گذشته هارا به خاطر آورددو باره آرا م گرفت و بعد از چند لحظه جسد افضل مثل تو ته‌خمیربزرگی بروی زمین پهن گردید .

زهرا احساس آسوده حالی وسرافراز ی کرد . میخواست‌ازسبک باری فریاد سردهد ،اما خوش رانگهداشت . سپس بدون اینکه در از بین بردن ویا مخفی سا ختن‌چیزی برآید، درواز ه را گشودوبا چابکی وسر عتی که به تصور نمی‌گنجید ،از خانه خارج شد واززینه ودالان گذشت .در راه کسی با اومقابل نشد تا به پیشرو ی‌قریه‌ودر زیر درخت بید کهنسا ل رسید .جایی که چند روز پیش واحد و یارانش تیر بارا ن شده بودند .

دو آنجا اول کمی مکث کـــرد.نگاهی به تنه بید کهنسا لوبرگ های هراسا ن و لرزا ن وماتم زدهٔآن افگند . هنوز قسمت هایی ا ز تنه درخت خونین بنظر میرسید .سکوت عجیبی بر محیط سایه‌افگنده بود. در ذهنش جای خالی و جـودنداشت وهر چه بود، مربو ط بـه واحد بود .

هیجا ن عجیبی در چشمانش می‌درخشید. سپس سرش را رو به‌بالا نگهداشت . کم‌کم چند طفل‌وکودك‌جمع شده و در نزدیکش صف‌کشیده بودند .

ناگهان صدای سوز ناکی‌در هواپیچید :

ـواحد ، واحد مراقبو ل کن، ازتو جدا شده نمیتوانم، چاره دیگر نداشتم ، تنها همین کار از دستم‌پوره بود ...

دفعتاً چند چهره متجسس‌ومسخ‌شده از گوشه و کنار سر کشیدند. پیش از آنکه انگشتا ن آنهابرو ی‌ماشه برسد ، انگشتا ن زهرا ماشه راکشید و صدایی بلند شد. زهرادست و پایش لرزید ، کمرش‌خم شدوبعد برو ی زمین افتید،افتیدن‌او طوری بود که گویی خودرا به آغوش واحد افگنده به وصال ا ورسیده است .تسیم ملایمی‌ازجانب رود خانه میوزید و یکجا با اشعهٔزرین آفتا ب به خشکانید ن‌قطرا ت اشك مردمان قریه و گل لاله تاز ه‌درتنه بید کمك می رسانید.

پـــایان

داستانهای از :

ـببرك ارغند

ـزرین انځور

ـزره سواند

ـذبیح پیمان

ـمحمد رسول جها نبین

ـحمید عبید ی

ـشاه محمود حصین

ـاسماعیل فروغی

ـحسین فخری

PROPERTY OF ACKU 7414

PROPERTY OF ARIC Established 1989

نشر کردهٔ اتحادیهٔ نویسنده گان ج.د.ا.

۷۵

۱۹